۹۲۲

در المصر در الست صفحه ۱۳۳
صفحه ۱۱۶
چاپ و سال
تسجل ...
دا...
نیکو ...

۴۵
[مهر]

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۷۵۷۲

رده‌بندی دیویی: ۱۳۵۳ س ۱۷۹ ج ۱/۳۳ ا فا ۸

سرشناسه: جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷-۸۹۸ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: سبحة الابرار

کاتب: جواد بن ملک الخطاطین شریفی تاریخ کتابت:

محل نشر: تهران ناشر: مطبعه علمی تاریخ نشر: ۱۳۵۳ ق = ۱۳۱۳

صفحه شمار: ۲۳۱ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☑

زبان: فارسی ابعاد: ۲۰ × ۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: مهرداد بوستانی تاریخ ثبت: مهر ۱۳۷۱

یادداشتها: ۱. منبع: فهرست علقمه. ۲. در حاشیه واژه نامه آمده است.
۳. در ابتدا مقدمه آمده است. ۴. عنوان رشته: ۱. مثنوی سبحة الابرار ۲. هفت اورنگ

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. مازندرانی حائری، عبدالله، مقدمه‌نویس.
ب. قاضی، حسن، مصحح. ج. شریفی، جواد بن ملک الخطاطین، کاتب. د. بوستانی، مهرداد، واقف. هـ. عنوان

فهرستنگار: اسرار. تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

۹۲۲

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: سبحه الابرار

مؤلف: عبدالرحمن بن احمد جامی

موضوع: شعر فارسی - قرن ۹ زبان: فارسی

سال چاپ: ۱۳۵۳ ق محل چاپ: طهران

شماره عمومی: ۷۵۷۲ کتابخانه / بخش: مطالعه علمی

وقفی / خریداری: عبد العلی محمد ادیب رشتی تاریخ

طول: ۲۰ عرض: ۱۴ شماره صفحه ها: ۲۳۱

ملاحظات

مصور ☐ دستی ☐ گراوری ☐ افست ☑

مجموعه کتب وقفی مرحوم ... کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

رضا شاه پهلوی

وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه تاریخ ۱۳۱۳/۷/۲۶
آقای میرزا حسنخان قاضی آشتیانی با حصول اطلاع از مفاد مراسلهٔ مورخه ۱۳۱۳/۷/۲۱ اشعار میشود که برای طبع کتاب (سبحة الابرار) در عهد ... جای مانعی متصور نیست و البته

اگر اشخاصی بعدها مبادرت بطبع کتاب مذکور با خصوصیات و حواشی و اصلاحاتی که نموده اند بنمایند و از روی این نسخه عیناً تقلید و اقتباس نماید برطبق مادتین ۲۴۵ و ۲۴۶ قانون مجازات عمومی باید مورد تعقب قرار گیرند مدیرکل وزارت معارف (اداره انطباعات)

دولت ابد آیت

اعلیحضرت قوی شوکت شاهنشاه جمجاه

...... ایدالله جیشه و ابد عیشه

در سال ۱۳۵۳ هلالی مطابق سنهٔ ۱۳۱۳ شمسی این
کتاب مستطاب سبحة الأبرار بحلیه طبع
محلّی شد و طبع آن از طرف وزارت جلیله
معارف بناشر و مؤسس اختصاص ۱۳۱۴/۱۰/۱۲
پذیرفت

بسم الله الرحمن الرحیم
بلی این سه سطر فوق خط و امضاء جناب جلالتماب آقا میرزا حسن خان قاضی دام مجده میباشد حرره العبد عبدالله الحائری فی ۲ شوال ۵۳

مخفی نماند که جناب آقای آقا میرزا آقا خان صحاف دام مجده مأذون میباشند در اینکه بعد از این کتاب سبحة الابرار جامی را اگر خواسته باشند چاپ کنند مانعی ندارد و مختار هستند حسن قاضی

چاپ اوّل

طهران

۲۷۵٤
۸۶۱۴۴
س ۱۷۹ ح
۲۷۳۲۲

بسمه تبارک و تعالی

بسم الله والحمد لله والصلوة علی رسول الله و آله آل الله اما بعد چون در احوالات فاضل نامی مولی عبد الرحمن جامی حشره الله مع مولاه السامی بسیاری از علماء شرح‌هائی نوشته اند و فضایل و کمالات صوریه او را التصدیق نموده بصیرتش در عرفان از لوایح لایح و تبحرش را در علوم عربیه شرح کافیه کافی متجاوز از پنجاه و چهار مجلد از کتب و رسائل مصنفاتش را نوشته اند فی الحقیقة اشعار آبدارش چون سبحة الابرار قلادة الاحرار است .

در فضیلت و کمالاتش چون عیانست بیانی نخواهد تنها مقصودم ازین تحریر رفع اشتباه بعضی در صفاء عقیدت اوست از آنجا که بسیاری از آقایان در زمان هدنه و آرامی بوده بلکه از زمان سلاطین صفویه که ملت اثناعشریه از حمود تقیه بیرون آمده و دولت ایران رسماً اثنی عشریه گردیده در سایه آزادی عقیده آرمیده اند و سختی و ناامنی تقیه را چنانکه باید و شاید باید نیازموده‌اند حال باید نظری بحال گرفتاران زمان تقیه نمود که چقدر در فشار

عوام و ولاة آنزمان بوده اند که نمیتوانسته اند ما فی الضمیر خود را صریحاً اظهار دارند و اگر تولائی فوق العاده بتصریح یا تبرائی بتلویح ذکر کنند جای بسی تعجب است مثلاً در رباعی معروفش که صد شکر میکنم که نادان مثل بعضی د درنده مثل بعضی دیگر نیستم کنایه از آنستکه بعضی از نادانی خلاف تقیه می کنند از آنها نیستم و بعضی درنده‌ها واجب الاجتنابند از آنها هم نیستم مثلاً تمجیدهائی که از حکیم سنائی رحمة الله علیه که مسلماً صاف اعتقاد بوده مینماید هم مشربی خود را با او میرساند (چنانکه فخر العارفین گفتن مولوی در باره سنائی دلیل هم مذهبیت) مرحوم مجلسی اوّل در شرح من لا یحضر مینویسد که شخصی در مجلس ملا جامی نقل کرده که کسی فرزدق شاعر را خواب دیده از حال او پرسیده فرزدق گفت که حقتعالی مرا آمرزید بسبب آن قصیده که در حضور هشام در مدح علی بن الحسین گفتم پس ملا جامی با آن ناصبیش گفت که سزاوار است که حقتعالی جمیع عالمیان را ببرکت آن بیامرزد الخ حال باید انصاف خواست کسیکه در مجمع جرئت کند تولا را باین حد برساند چرا او را ناصبی بخوانند مطلع قصیده

اصبحت زائراً لک یا شحنة النجف		بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

بهترین دلیل بر ناصبی نبودن اوست گذشته از اینها بهترین دلیل صفای عقیدتش اینست که در روضات الجنات میگوید :

نعم ذکره سیدنا الامیر محمد حسین الحسینی الخاتون آبادی المتقدم ذکره الشریف سبط مولانا المجلسی قدس سره المنیف فی طی مقالة له یفصل فیها اسماء من رجع من علماء العامة الی نور الحق وتمام الضیاء والاعتصام بحبل ولاء الائمة الاصفیاء فقال اعلی الله مقامه ومنهم النحریر المحقق عبد الرحمن الجامی وهو وان کان ظاهراً من علماء المخالفین حتی عده السید المحقق القاضی نور الله رفع الله درجته من المتعصبین منهم بل من اشد النواصب مع ان اعتقاده فی اکثر علمائهم التشیع فعد کثیراً منهم کالسید الشریف والفاضل الدوانی والسید السند وغیرهم من علماء الشیعة مع اشتهار تألیفاتهم المحتویة علی اثبات الخلفاء الثلث کشرحی المواقف والعقائد وغیرهما ومع ذلک عد الفاضل الجامی من اشد النصاب والحق انه کان ظاهراً من المخالفین وفی الباطن من الشیعة الخالصین ولم یبرز ما فی قلبه تقیة ویدل علیه بیته المشهور فی کتابه المسمی بسبحة الابرار پنجه در کن اسد اللهی را بیخ برکن دو سه روباهی را ولقد اخبرنی جدی العلامة عصمه الله من

احوال یوم الطامة عن والده عن جده یعنی به ظاهراً المولی درویش محمد بن الحسن النطنزی الذی هو من جملة مشایخ الاجازات راویاً عن الشیخ علی بن عبد العال ره انه قال کنت مرافقاً مع الفاضل الجامی فی سفر زیارة الغری علی مشرفه افضل الصلوات وکنت اتقیه ولم ابرز عنده التشیع حتی وصلنا الی بغداد وذهبنا الی ساحل الشط جلسنا للتنزه فجاء درویش قلندر وقرأ قصیدة غراء بلیغة فی مدح مولانا امیر المؤمنین ع ولما سمعها الفاضل الجامی بکی ثم سجد وبکی فی سجوده ثم طلب القاری واعطاه جائزة نامیة ثم قال لم لم تسئلنی عن سبب البکاء والسجود واعطاء الجائزة للقاری فقلت لظهور الوجه فیه اذ امیر المؤمنین ع رابع الخلفاء ویجب تعظیمه فقال لم یکن رابعهم بل اولهم وینبغی الان ارتفاع حجاب التقیة بینی وبینک لخلوص المودة بیننا ورفع الخوف والاظهار عند المخالف واعلم انی من خلص الشیعة الامامیة ولکن التقیة واجبة ولذلک لم ابرز ما فی قلبی وسترت مذهبی وهذه القصیدة منی انشدتها بلا ذکر اسم قائلها فی آخرها کما هو عادة الشعراء تقیة من الاعداء وامرت بنشرها لجماعة الاحباء

فصارت بحمد الله مرضیة للطباع مقبولة للاسماع محفوظة للاذهان بحیث یقرأها القاری فی هذا المکان وکل ذلک علامة للوصول الی درجة القبول فبکیت وسجدت واعطیت الجائزة شکرا للتلک النعمة الفاضلة واخبرنی ایضاً بعض من الافاضل الثقات نقلاً ممن یوثق به الی ان انتهی الی جماعة من خدمه واصحابه واهل بیته ان کل من کان فی داره من الخدم والعیال والعشیرة علی مذهب الامامیة الاثنی عشریة ونقلوا عنه انه کان یبالغ فی الوصیة باعمال التقیة سیما اذا اراد سفرا وانت خبیر بانه بعد ذلک یزول الشک فی تشیعه فرحمه الله وضاعف اجره ورفع درجته وقدره انتهی.

خلاصه ترجمه آنکه بلی ذکر کرده جامی را سید آقا میر محمد حسین حسینی خاتون آبادی که سابقاً ذکرش کردیم نواده دختری مجلسی در ضمن مقاله که بتفصیل مینویسد اسامی علماء عامه را که رجوع بحق نموده و چنگ بحبل ولایت ائمه اطهار زده اند پس گفت اعلی الله مقامه و از آنها است نحریر محقق عبد الرحمن جامی و او اگر چه بظاهر از علماء مخالفین میشود حتی آنکه قاضی نور الله شوشتری او را از متعصبین بلکه از نواصب شمرده با آنکه اعتقاد قاضی در بیشتر علماء عامه بر تشیع آنها بوده پس شمرده است بسیاری از آنها را مثل سید شریف و فاضل دوانی و غیر آنها را از علماء شیعه با اشتهار ایشان بآنها که در اثبات خلافت خلفاء ثلاث نوشته اند مثل شرح مواقف و شرح عقائد و غیر آنها و با این وصف فاضل جامی را از سخت ترین ناصبیها شمرده ولی حق آنستکه جامی ظاهرا از مخالفین میشود و در باطن از شیعیان خالصین بوده و مافی الضمیر خود را

از جهت تقیه بظاهر نمینمود و دلالت بر تشیع او مینماید شعر مشهور او در کتاب سبحة الابرار ش

پنجه در کن اسد اللهی را بیخ بر کن ددی و روباهی را

و هر آینه بتحقیق خبر داد مرا جد علامه من از پدرش از جدش که باید مولی درویش محمد ولد حسن نطنزی باشد که از مشایخ اجازات بوده نقل از شیخ علی خلف عبد العالی ره (۱) نموده که گفت با فاضل جامی در سفر زیارت نجف اشرف هم سفر بودم و از او تقیه میشنودم و تشیع خود را ظاهر نمیکردم تا رسیدیم ببغداد و در ساحل شط برای تنزه و صفا نشستیم پس بیامد درویشی قلندر و قصیده بلندی با بلاغت در مدح امیر المؤمنین ع خواند و چون فاضل جامی قصیده را شنید گریه نمود پس بسجده رفت و در سجده هم گریه مینمود پس درویش را طلبیده جائزه بسیار خوبی باو داد پس بمن گفت چرا نپرسیدی از من سبب گریه و سجده و جایزه دادن بخواننده قصیده را گفتم وجهش ظاهر بود چونکه علی ع خلیفه چهارم بوده و تعظیمش واجب بوده جامی گفت خلیفه چهارم نبوده و خلیفه اول بوده و سزاوار است الحال پرده تقیه مابین من و تو برداشته شود بجهت خلوص محبت ما ها و رفع ترس و اظهار پیش مخالف و بدانکه من از خالصین شیعیان امامیه ام ولیکن تقیه واجب و از اینجهت آنچه در دل داشتم اظهار نمودم و مذهبم را مخفی داشتم و این قصیده از من بود انشاد نمودم بدون آنکه اسم گوینده را در آخر آن چنانکه عادت شعرا است ذکر نمایم بواسطه تقیه از دشمنان و امر کردم بانتشار آن بین جماعت دوستان پس شکر میکنم خدا را که پسندیده طبعها شده و گوشها بسمع قبول شنیده و در ذهن ها محفوظ مانده چنانکه او را قاری در اینجا خواند و همه اینها علامت رسیدن بدرجه قبول است پس من گریه و سجده کردم و جایزه دادم شکرانه

این نعمت بسیار و جبر را در اثر بعضی افاضل که موثق بودند تا منتهی شد بجماعة خدمتکاران و اصحاب و اهل بیت جامی بر آنکه هر که در خانه او بوده از خادمها و عیال و اقوام همگی بر مذهب امامیه اثنی عشریه بوده‌اند و نقل کرده‌اند از او که خیلی تأکید مینمود در وصیت بعمل بتقیه مخصوصاً هرگاه اراده سفری میشد آنهم در نواحی سنی که بعد از این بیانات زائل میشود شک در تشیع او پس خداوند رحمتش فرماید و اجرش را دو برابر فرموده درجه‌اش را عالی فرماید. بنابر آنچه که ارباب تذکره ذکر کرده‌اند آثار علمی و ادبی جامی که بفارسی یا عربی نوشته شده بدو قسم منثور و منظوم تقسیم میشود اسامی بعضی کتب نثری و رسائل وی از اینقرار است در حکمت و کلام و تصوف و عرفان شواهد النبوه - شرح فصوص الحکم - رساله در وجود - رساله در تحقیق مذهب صوفیه و حکماء و متکلمین - رساله در موسیقی - نی نامه در شرح ابیات مقدمه مثنوی - در حالات بزرگان: کتاب نفحات الانس - مناقب مولوی - مناقب خواجه عبدالله انصاری - سخنان خواجه پارسا - و بهارستان و غیره

اما آثار منظوم جامی که مدون شده سه دیوان و هفت مثنوی است فاتحة الشباب - و واسطة العقد - و خاتمة الحیوة میباشد و مثنویهای او را هفت اورنگ یا سبعه جامی یا سبعة الحق مینامند از اینقرار: ۱- سلسلة الذهب ۲- تحفة الاحرار - ۳- سبحة الابرار در عرفان و تصوف و حکایاتی از عرفا و متصوفه که این کتاب حالیه بطبع رسیده - ۴- یوسف و زلیخا - ۵- لیلی و مجنون - ۶- خردنامه اسکندری - ۷- سلامان و ابسال است

و لوایح که بطبع رسیده

و صلی الله علی محمد و آله اجمعین نوشته شد این مختصر در بیست و هفتم ربیع الثانی ۱۳۵۴ حرره العبد عبدالله الحائری ابن الشیخ علی المازندرانی

طاب ثراه

این اشعار ابیات است که جامی علیه الرحمه در مناقب حضرت امیر علیه السلام نموده

من جمله از مصنفات مولانا جامی ره دیوان فتوح الحرمین است در ابتدای این کتاب مبارک بعد از توحید و نعت حضرت خاتم انبیاء ص بمدح ائمه هدی سلام الله علیهم شروع میکند چون قسمت اخیر مورد حاجت بوده حسب الامر از روی نسخهٔ خطی نوشته شد

مخزن اسرار الهی است خاک — مهر زمین برزده شد تا سماک
چونکه علی داشت بخاک انتساب — کرد نبی کنیت او بوتراب
وه که از این خاک چه گلها دمید — نکهت فردوس بعالم وزید
سنبل و گل را بچمن زیب و زین — موی حسن آمد و روی حسین
آن دو نهالند که تا روز دین — بارورند از گل و از یاسمین
هر دم ازین باغ بری میرسد — تازه‌تر از تازه‌تری میرسد
آن ده و دو همچو بر اوج فلک — نظم جهان داده سما تا سمک
باز از آن غنچهٔ خونین کفن — رستهٔ گل تازه‌تری چون سمن
گلشن دین یافته زو زیب و زین — گلبن توحید علی حسین
گلشن گردون ریاض بهشت — در بر آن روضه نماید زشت
سر زده زو باز نهالی عجب — داده ثمرهای علوم و ادب
شد صدف گوهر عالی فرش — ساخته شهری که علی شد درش

[illegible]

علم

علم که در روی زمین وا فراست — از دم عیسی نفس با قراست
باز شکفته گلی از باغ او — داده جلا دیدهٔ مازاغ او
بست دهان دیگر از آن گفت — غنچه شد از آن همه واشگفت
صادق صدیق بصدق و صفا — ناظر و منظور بحسن و وفا
باز از آن گلبن عالی تبار — وه چه رطب بود که آمد ببار
کام ولایت شده شیرین از او — یافته تمکین عجب دین از او
آنکه ترد از دل اعدا ربیم — کاظم غیظ است بخلق کریم
باز دمید از چمن او گلی — کاده روح القدسش بلبلی
خاک خراسان شده زو مشکبوی — خلق بآن بو شده در جستجوی
برد بتقوی گرو از ما بقی — شهرت از آن یافت بنام تقی
سر زد از آن باز علی منظری — در صف شیران وفا صفدری
زنگ زدای دل هر متقی — کنیت او گشت از آن رو نقی
او بتفاوت شده آئینهٔ — کو فلک عکس گنجینهٔ
بحر سخاکان وفا و کرم — سایهٔ ده طوبی و باغ ارم
زاده از آن زبدهٔ پیغمبری — محسن احسن حسن عسکری

باز

باز چگویم چه گلی زو دمید — وه چه گلی از گلش آمد پدید
نکهت او برده ز دلها گمان — پر شد از او دامن آخر زمان
رشته که از حق به نبی بسته شد — باز بآن سلسله پیوسته شد
نقطهٔ اول که بآخر رسید — کار بدایت بنهایت کشید
قاتل دجال بشمشیر کین — با دم عیسی نفس او قرین
هر یک از آن گوهر گیتی فروز — داده بشب روشنی نیمروز
هر یک از ایشان عجب من عجب — سلسله شان سلسلهٔ من ذهب
هر که بآن سلسله پیوسته شد — از ستم حادثه وارسته شد
من که در آن روضه ریاضت کشم — زان گل و گلزار ببوی خوشم

نکهت آن عطر کفن بس مرا — خار و خس سرو سمن بس مرا

ص	س	غلط	صحیح	ص	س	غلط	صحیح	ص	س	غلط	صحیح
۲	۲	گفتم	شُفتم	۷۳	۸	بین	بینا	۱۱۷	۷	دل جان	دل و جان
۵	۹	فارغ	فارق	۷۴	۱۵	جوزه	جوجه	۱۲۵	۹	سازد	سازم
۹	۱	زلتش	زَلتش	۷۵	۱۳	میوه دکن	میوه ده کن	۱۲۷	۳	یا قطع	نه قطع
۱۱	۸	بذرند	بدرند	۷۶	۱۵	محبلت	محملت	〃	〃	محجوب	بمحجوب
۱۱	۱۲	مهره	مهر	۸۰	۱۲	مدباع	بدباغ	۱۳۶	۱۲	ببیب	سبب
۱۴	۳	برہیم	براہیم	۸۲	۴	عنا	غنا	۱۴۳	۱۵	یه نهان	نه نهان
۱۵	۵	رن	زن	۸۳	۱۳	ختده	خنده	۱۴۷	۱۳	رن	زن
۱۷	۲	قدسیِ	قدسی	۸۴	۹	نه بهنراست	نه بنراست	۱۵۱	۶	کل	گل
۱۸	۸	ملت دین	ملتِ دین	〃	۱۳	حالکم	خالکم	۱۵۲	۷	غیب	عیب
۲۵	۴	طلبه	طلبید	〃	۱۵	صاقم بغبار	صافم بغبار	۱۵۴	۱۰	وامن صحبت	وامن از صحبت
۲۵	۹	نیز	نبی	۹۵	۱	گشتی	کشتی	۱۵۵	۸	کاز	کار
۲۹	۱	بریافت	پریافت	۸۵	۱۳	قتادست	قتاده است	۱۶۰	۱۲	سبعنتی مری	سبعیتی شری
۳۰	۳	بحکمت	بحکمة	〃	۱۵	برو	براو	۱۶۸	۱۵	سر	سپر
۳۰	۱۲	خالی	حالی	۹۶	۷	بابره	باپزره	۱۶۹	۱	علمه	علیه
۳۹	۷	درو	دراو	〃	۱۲	سند	سپند	۱۷۷	۸	نزاج	مزاج
۳۹	۱۱	بذیدن	بدیدنا	۹۹	۱۰	عصاکن	عصاکش	۱۷۹	۱	یابسفر	پابسفر
۴۱	۸	خاره	خواره	〃	۱۲	باپرئی	باپری	〃	۳	جد	جد
۴۱	۳.	که بود	گر بود	۱۰۰	۲	زشکیبت	ز شکیبت	۱۸۶	۵	ارزیز	ارریز
۴۵	۱	طاهر	ظاهر	۱۰۶	۶	تعویص	تفویض	۱۸۷	۱	غتائم	غنائم
۴۶	۲	آذر	آزر	〃	۷	عمب	عمت	۱۸۸	۱۴	بصحرای	زصحرای
۴۶	۵	شنوی	ثنوی	〃	۱۳	رارنه	ارنی	۱۹۲	۹	کنشیش	کنشش
۵۶	۳	چه	چو	۱۰۷	۵	بالفیلش	بالفلیش	۱۹۴	۱۳		شه چو
۵۸	۵	همین	همان	〃	۱۱	روری	روزی	۱۹۸ ۲۰۲	۷	دینی	دنی
۵۹	۲	دروجودند	دووجودند	〃	۱۵	ازکد	ازگله	۲۰۳	۴	بددی	بدوتی
۵۹	۳	ناحیتن	ناحیتند	۱۰۸	۱	روری	روزی	۲۱۰	۶	کیالی	یکتائی
۶۰	۱۱	تافتن	تاختن	〃	۷	خود	خود	۲۱۴	۸	احل	اجل
۶۶	۱۰	گذرمز	گذرند	〃	۱۴	زدست	رداست	〃	〃	ریحت	ریخت
۶۶	۰۵	اندو	اندوه	۱۰۹	۲	ور	وز	〃	۱۱	حرمان	حرفان
۶۸	۱	جادرو	جادراو	〃	۳	صحراب	صحرات	۲۱۹	۴	حیب	جیب
۷۰	۱۴	ستیر	تیه	〃	〃	درد	ورد	۲۲۰	۹	کردی	کندی
۷۱	۱۱	سمن	مثمن	〃	۹	•	ورد	۲۲۲	۳	برود	برد
〃	۱۳	جلاب شکر	جلاب و شکر	۱۱۱	۱۳	بحر	بجر	۲۲۳	۱۴	خدائی	خدای
۷۳	۱۴		ادباره	۱۱۲	۱۵	باغ جو	باغچه				
۷۴	۳	تقف	اف	۱۱۴	۸	نشامه	نشئه				

بسمه تعالی

برحسب امر حضرت مستطاب عماد الاسلام ملاذ الانام العالم بالشریعة والهادی الی الطریقة والحقیقة العارف بالله آقای حاج شیخ عبدالله الحائری مدظله العالی این کتاب مستطاب که با نفاست مطالب عالیهٔ آن تاکنون بطبع نرسیده بود پس از مقابله با چهار نسخهٔ خطی قدیمی و کمال دقت در تصحیح آن بدستیاری و مباشرت جناب سعادتمآب آقا میرزا آقای صحاف زید توفیقه در مطبعهٔ علمیه بطبع رسید اشخاصی که استفادهٔ معنوی از این کتاب مینمایند هریک از مؤمنین و مباشرین تمنای دعای خیر دارند و هرگاه ملتفت سهو و خطائی شوند تقاضای عفو و اغماض مینمایند

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بجون گر خفتم	یک چند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کش مکش دهر بسی آشفتم	گر گوهر راز سبحه داری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب
فضل در اصداف اصداق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت
از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده و ناطقه هریک را بثقب تأمل سفته
و بالماس تعمق بغور آن رفته آنگاه برشتهٔ مناسبت و علاقهٔ
ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام یافته الحق سبحه ایست
که اگر سبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر
مقدسان مجالس انس انگشت بانگشت فراهم نمایند سزاست استغفر الله
چه میگویم صدف پارهٔ چند بیمقدارست برهم ریخته و خزف ریزهٔ چند

صدف صدق ج ل

بی اعتبارست با یکدیگر درهم آویخته لعب کودکان را لایق و طبع ابلهان را
موافق نه بالغ نظران را با آن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری
چون مقالات مستان بیهوده و چون خیالات تنگدستان بغرض آلوده
و با این همه امید میدارم که بر دلکیان نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال و جلوه
نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال گردد

(مثنوی)

جامی که قوی شکسته حالست	وز دست زمانه پایمالست
چون فال زمان نا خردمند	گرد آور دست مهرهٔ چند
باشد نظر خجسته فالی	افتد بچنین شکسته بالی
یارب بسبحان افلاک	صادق نفسان عالم پاک
این سبحه که جمله تاب و پیچست	هرچند که در حساب هیچست
وز دست معاندان نگه دار	با اهل صفاش روبرو دار

تاجور ساختن این شاهد غیبی بی عیبی مباهی بتاج بسمله
که مرصّع است بجواهر اسما و صفات الهی

ابتدی بسم الله الرحمن	الرحیم المتوالی الاحسان

میکنم از نم این آب حیات | زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان را | تا معطر کند این عنوان را
نافهٔ آهوی تاتار است این | نفحهٔ طبلهٔ عطار است این
خوش نفس غنچهٔ باغ قدم است | تازه رس میوهٔ شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد | لوحه[1] بر صفحهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوح کزین[2] حرف و فابست | طالبان را در فردوس نماست
خرم آنکس که ازین در چو بیافت | بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شگرف | که بود درج در و حرف بحرف
نتوانی که زنی از بی دم | تا نبندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده بدین نام پسند | لبت از هر چه جز این نام ببند
سینش از کنگرهٔ طارم عرش | فیر گون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ کهن[3] تیغ ستیز | بر تو تیر است درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم | روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدو را خاری | بلکه در چشم دلش مسماری
گم شده نطق نظامی بنظام | تا ز لامش نرسیدست بکام

[2] کو آن خ ل
[3] چو خور خ ل

هاش بنگر که روان کرده بجهد | در گلوی تو دو چشمه از شهد
بهره ور شد دل مجروح ز ریش | ریش را یافت بهین مرهم خویش
حاش حاشا که بود روز[1] شمار | بجز از عدن جنان نکته گذار
ابروی نون وی آن قبله راز | که کند دل ز وی آغاز نماز
یا شش عشر بیت ز آیات جمال | عشرهٔ کاملهٔ اش نعت کمال
حرکاتش ز وفور برکات | داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راهنمای | روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم | بشیاطین غوی سهم رجوم
شکل تشدید کز و شانه نماست | فارق معنی شدت ز رخاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب | که دمد نکهت پاکیش زجیب
شیوهٔ جلوه نمائی ز تو یافت | صورت چهره گشائی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افزارش | عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر | هیچ زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجرهٔ برشجهٔ توحید و توشیح صدر
این مخدره بوشاح تحمید

[1] گاه خ ل

انما الله اله واحد   وهو المنعم وهو الحامد *
میهند شکر نعمت بدهان   میکند شکرگذاری بزبان
شکر فضلش چو عطای دگرست   باعث شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر خرده شناس   منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هرکه جانیش بود در بدنی   گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان   هر سر موی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کند   پرده از نو و کهن باز کند
نتوانند که آرند بجای   شکر موئی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش   وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرده رقم   بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد   موج فیض از دل دریا نگشاد
نه فلک با همه اختر که در وست   نه صدف با همه گوهر که در وست
همه زان جنبش جود افتاد است   که بصحرای وجود افتاد است
نیلگون چرخ بدین پشت خمش   یک حبابست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل   که پدید آمده از لجهٔ نیل

آنچه

آنچه در کارگه بوقلمون   از تکاف قلم آورد برون
طرفه نونیست نگون چرخ برین   نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هرکه پی برده باین خوش رقم است   عارف نکتهٔ نون والقلم است
مرد راهش که رود پی زده گم   رخش او راست فلک کاسهٔ سم   بود خ ل
اینک اینک مه بنگر شاهد حال   میخ انجم زده بر نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای   ننهد حادثه زلزله پای
بهر سر کو بیش از سنگ جبال   کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک فلک آمد   بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید   جز خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان   لله الواحدش آمد بزبان
واحدست او و ز ماهی تا ماه   همه بر وحدت اویند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ   همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایرهٔ لیل و نهار   بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت وریش   آب آئینه زر و شنگریش
باد ازو غالیه سائی اندوز   مرغ ازو نغمه سرائی آموز

بست

بست جیب سمن از غنچه گره * بافت گرد چمن از سبزه زره

زوست محروس بفانوس سپهر * از دم حادثه شمع مه و مهر

با ولی اجنحهٔ مرغان فصیح * داده دانهٔ پی قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت * بخلیفه‌گریش نام نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش * داد از علم آدم علمش

بهر مسند تعلیم نشست * طاعنان را دهن از طعن ببست

همه را کرد ترشح زانا * رشح سبحانک لا علم لنا

ساخت محراب ملایک رویش * سجده بردند یکایک سویش

بجز آن آتشی دیو نژاد * که بمسجودی او سر ننهاد

کور دل بود بمیل انا خیر * دیده نگشاد بخیریت غیر

چون نه گردن نهی آمد فن او * لعن شد طوق نه گردن او

پشت در کینه وری محکم کرد * روی در وسوسهٔ آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد * ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع گام نهاد * دانه‌اش در دهن دام نهاد

گرد عصیانش بر خساره نشست * پشت عهدش ز عصی خورد شکست

ذلتش

ذلتش پردهٔ ظلمت افراشت * توبه‌اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش مشعلهٔ تاب علیه * ریخت انوار هدی بین یدیه

ما که در ظلمت هر مشغله‌ایم * طالب نوری از آن مشعله‌ایم

خیز جامی که مناجات کنیم * روی در قبلهٔ حاجات کنیم

بو کزان مشعله نوری برسد * جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی * سرخ رویی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران * کام شیرین کن شیرین کاران

بر فرازندهٔ فیروزه رواق * شمسهٔ زر کش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان * عقد بند کمر محتاجان

جرم بخشندهٔ بخشاینده * در بروی همه بگشاینده

ابر سیرابی تفسیده لبان * خوان خرسندی روزی طلبان

گنج جان سنج بویرانهٔ جسم * حارس گنج بصد گونه طلسم

دیر پروای بخود بسته دلان * زود پیوند دل از خود گسلان

قفل

قفل حکمت نهِ گنجینهٔ دل ・ زنگ ظلمت بر آئینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان ・ شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای ・ صبح عیش از شب اندوه نمای
تیرباران فکن از قوس قزح ・ از صبا باده ده از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان ・ حلّهٔ رحمت خونین کفنان
مونس خلوت تنها شدگان ・ قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش(۱) ・ دانهٔ نحل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ ・ داغ بر سینه ز تو لاله براغ
غنچه‌وش تنگدل باغ توئیم ・ لاله‌سان سوختهٔ داغ توئیم
هر که در دل ز تو داغش باشد ・ زانچه غیر تو فراغش باشد
هر چه غیر از تو رقم کردهٔ تست ・ گرچه پرورده تو پردهٔ تست
چند بر طلعت خود پرده نهی ・ پرده بردار که بی پردهٔ بهی
ای[۱] نوارقام قدیمی فهرست ・ برقم جای قدم باز فرست
تازه رس قافلهٔ باز پسان ・ بقدمگاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن ・ سلک این سلسله را برهم زن

عرش

عرش را ساق بجنبان از جای ・ در فکن پایهٔ کرسی از پای
چهره کن بر شجر سدره چمن ・ صرصر بیخ کن شاخ شکن
بر خم نیل[۱] فلک سنگ انداز ・ رخنه‌اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است و تنگی ・ به ز رنگینی او بی‌رنگی
رنج و راحت که چنین بی‌پیوند ・ اثر رنگرزیهای ویند
هست رنگ همه زین رنگرزی ・ دست نیلی شده زانگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت ز بام ・ تا برآرند برسوائی نام
پردهٔ پرده‌نشینان بدرند ・ وز سر پرده‌دری درگذرند
کمر بستهٔ جوزا بگشای ・ گوهر عقد ثریا[۲] بگشای
زهره را چنگ طرب زن بزمین ・ چند باشد بفلک بزم نشین
خانهٔ تیر بکش زانگشتش ・ بلکه زانگشت تهی کن مشتش
مهر مهره بکشش از سر هم ・ شو از آن مهره کش سلک عدم
چار دیوار عناصر که بماه ・ سر کشیدست ازین مرحله‌گاه
آب را بر سر آتش بگمار ・ تا شود آگه از دود برآر
باد را خاک سیه ریز بفرق ・ خاک را کن ز یم[۳] طوفان غرق

ز آتش

۱. زنگ خ ل
۲. بنهای خ ل
۳. نم خ ل

ز آتش قهر ببر تری آب / بحر بر عدش بساز سراب
نامزد کن بزمین زلزلها / سازاز آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در کار ویند / با همه بار نگهدار ویند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی ببر از اره دو نیم
هرچه القصه بود رنگ نمائی[1] / همه ز آئینه هستی بزدائی[2]
تا بمشتاقیت[3] افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم پایه / سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه / سایه وارم مفکن خوار براه
سعی نیک سرانجامی را / جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بی‌رنگی روی / یابد از گلشن بی‌رنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت درودن و توشه آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلمست / که ز نوکش دو جهان یک رقمست
نی قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضهٔ اقلیم جمال

گوهر معنی خیر البشرست / که مرآنرا شده تخم ثمرست
سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول و فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این بر هر فرزانه / که ز هم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد ویست / علت غایی ایجاد ویست
از رخش نور ربائی همه را / وز درش کار گشائی[1] همه را
طرفه نامش که بآن نامزدست / گرد نعلین ز حرفین مدست
آدم اینک شرف سرمد را / تاج سر کرده بیادش مد را
گل شهر دو جهانست بلی / هست شهری و گلی ز و مثلی
گل که آمد عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او / بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت / که برخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پای نه بر کرسی بود / گز قدوش بخبر پرسی بود
تا بر آید بشتر گشته سوار / بود گردون شتران کرده قطار
بود دشش ایام بره بنشسته / چار طاقی ز عناصر بسته

[1] برده ح ل

نورش از جبههٔ آدم بنمود — سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی — پشت از و یافت بکشتیبانی
بوی لطفش بر براهیم رسید — گلش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم — بندهٔ قیمت او هشت درم
طلعتش آتش موسی افروخت — لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافله فاقه خوشی — صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد — داد صد تخت سلیمان برباد
درس خوان ادب او ادریس — خانه‌روب[1] حرم او بلقیس
فرخ آنروز که از مکمن راز — بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحی افراخت — مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه اش از قد بلند — بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد — بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان اوست — نیر چاشتگه احسان اوست
مشرقش مکه و مغرب یثرب — پرضیا مشرق از و تا مغرب
گرد بر خوان نبوت یکشب * — دعوت گرسنه چشمان عرب

[1] خاکروب خ ل

قرص مه را پی یک مشت لئیم — بسر انگشت کرم گردونیم
نیست زین هیچ عجب‌تر عجبی — که نسودند بدان قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق — بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای — نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکن — راند از آفاق برون گنبد زن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید — خرقه را کند و بذوالعرش رسید
شد از آن نور لقا[1] دیده فروز — آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان — چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر — میکند بر همه افلاک[2] گذر
آزموزا بسوی چرخ بلند — چشم بگشای و همان لحظه ببند
بین که نور بصرت بی تک و تاز — چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش — بود لوح و قلم اندر مشتش
بود قدش[3] قلم صنع ازل — گر قلم نیست قلمزن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست — بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم — نشود نور و ظلم جمع بهم

[1] بقا خ ل
[2] آفاق خ ل
[3] روحش خ ل

چار یارش که ز گوهر کانند
قصر دین را چو چار ارکانند

صدق و عدل آوری و جود و حیاست
که از ایشان بجهان مانده بجاست

همه مرضی همه راضی رفتند
قرب حق را متقاضی رفتند

گشته در قرب حق اکنون کم
رضی الله تعالی عنهم

بهاست خ ل / حیاست خ ل

چهره شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و بمهر ختم سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع
مدنی مهد یمانی برقع

شقه برقع تو برق افروز
لمعه برق رخت برقع سوز

خرمن خ ل

لیلة القدر ز مویت تاری
وحی منزل ز لبت گفتاری

طره ات سود همه سوداها
انتخابی ز حسن دفتر طه

قاب قوسین عیان ز ابرویت
نقش حم خم گیسویت

با تو آنان که در جنگ زدند
درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهر جام لبت را خستند
ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد از آن حیله گران
در صف گوهر صافی گهران

سلک دندانت بخون پنهان شد
رشته لؤلؤ تر مرجان شد

کس

کس نکرده ست ز دل سنگینی
در پاکیزه بدین رنگینی

نخل قدسی رطب تازه لبت
خسته از سنگ خسیسان رطبت

یعنی از گوش خسان در تو تنگ
دارد ای خواجه ازین پس لب و سنگ

گو نیا صیرفی ملک و ملک
زد از آن سنگ زرت را بمحک

تا کند عرض بهر ناسره کار
زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم حقه ات از صدمت سنگ
اهد قومی ز برون داد آهنگ

حلم تو بود بلی کوه شکوه
کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدائی برسد
هر گدائی بنوائی برسد

گره آری بشفاعت نفسی
بگشاید گره از کار بسی

تا بخواب اجل ای گوهر پاک
خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفتت
لیقی گشت ترا با گفتت

چند در حجله به تنها خفتن
چهره از گرد فنا ناروفتن

چند در ستر خفا بنشستن
در برین خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو بیگانه
دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاکت ز غبار
خانه سرمه بود تیره و تار

چند

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
۷۵۷۲

چند نعلین ز پا بوس تو فرد　　جفت باشد به هزاران غم و درد
خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت　　قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمین بیرون آر　　کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را　　سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش　　حلهٔ لعل طراز اندر پوش
طاق محراب تهی کن ز خسان　　سرش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز　　قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر　　کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز ره صدیقی　　بدر آن پردهٔ هر زندیقی
ذرهٔ عدل ز دست عمری　　زن بفرق سر هر بی بصری
خوی فشان کن ز حیا عثمانی　　ریز بر کشت وفا بارانی
پنجه در کن اسد اللهی را　　پوست بر کن دو سه روباهی را
ظالمان را پی کاری بنشان　　آتشان ریز غباری بنشان
تاج ملک از سر دونان برگیر　　تخت دولت ز زبونان برگیر
ساعد کج رقمان ساز قلم　　زن از آن قاعدهٔ راست رقم

گرد نعلین جلالت دریای — از رخ چهره خواران بزدای

بی‌ها

بی رهان را حشر بیم فرست　　راه دانی بهر اقلیم فرست
ور نخواهی که ز اقلیم بقا　　آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را　　ده ولیعهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن　　تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین　　گستران در ستم آباد زمین
بار دجال وشان بر خر نه　　به بیابان عدم سر در ده
عاصیان بی سر و سامان تواند　　دست امید بدامان تو اند
خاصه جامی که کمین بندهٔ تست　　چشم گریان بشکر خندهٔ تست
بهرهٔ نیست ز طاعت وریش　　لب بجنبان بشفاعت گریش
بو که نقد خود ازین ورطهٔ بیم　　بر دار ز رهزنی دیو رجیم

در دعای دوام دولت سایه شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاک مذلت فتاده است و استدعای مزید رفعت تاجداری که رفعت تاجداری بپای خدمت ایستادهٔ اوست

چون نی خامه شد انگشت نمای　　بنوا سازی توحید خدای
دلگشا زمزمهٔ دیگر ساخت　　پردهٔ نعت پیمبر پرداخت

بر چو

به چو آن زمزمه گو تا دکند … که ثناگستری شاه کند
شاه والاگهر دریاکف … که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فتن … بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام بتیغ … کرده پاک از رقم ورد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت … چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد … بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن زابر کفش پر گردد … هر گل از وی طبقی در گردد
در بر او زر کند از جود نثار … مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست رسند … دست برهم زده یکمشت خسند
برق قهرش چو رسد زهر آلود … دود شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش … ظلم از آفاق برانداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف … نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست … مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگست … که بر او بحر کلامم تنگست
بین ز فضل ازل این اکرامش … که چو وی هست گرامی نامش

ذاتی از تاجوری یافته زین … تاج سلطان بود و نام حسین
ای خرد داده جمال ابدت … نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری تست … خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست … آنچه مغزست درو نام نکوست
نام نیک آمده بحر و بری … نامور شو بنکو نام تری
چشم ازین پوست سوی مغز گشای … مغز نغزست سوی مغز گرای
جام عیشت چو شود دست آویز … جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تواند … جرعه پرورد می پاک تواند
گنج نه گنج فشان هردو توئی … تاج ده تاج ستان هردو توئی
سرمه چشم جهان خاک درت … طوق جان حلقهٔ بندگی‌ات
هست میدان سخن تنگ بسی … چون برد ره[1] بثنای تو کسی
قطره[2] را کی بود آن گنجائی … که شود ظرف ثنا پیمائی
بحر معنی چو شود موج سگال … چشمهٔ حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند … بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر … به که گردم ز دعا زمزمه گیر

1. رو در ره ح ل
2. حرف را ح ل

هر سحر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد / روز و شب تافته و یافته باد
یافته کام تو در باغ امل / تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشتهٔ آمال عقده گشاست و هر مهره از آن در گوش احوال مهرافزا

شب که زد تیرگی مهرهٔ گل / قیرگون خیمه ز مخروطی ظل
اختر از سیم و شهب[1] از زر ناب / ساختند از پی آن میخ و طناب
چون مشبک قفس مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
برخود این تنگ قفس چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش / هر چه[2] اندیشه رسد زانهم بیش
عقل معزول ز گرد آوریش / وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار[3] همه / ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر در چندان ریخت / که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان / گوشم بهره ور و بهره فشان

[1] شهاب خ ل
[2] زانچه خ ل
[3] گهروار خ ل

گوش

گوش جان را ز صدف پر کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم
بازگشتم بقدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست[1]
هر چه زانجا گهر و در رفتم / همه زالماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله برهم بستم / عقد بر عقد گهر[2] پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام / گردش سبحة الأبرار بنام
قدسیان دست بدان آوردند / دعوی نحن نسبح کردند
مهرهایش ز خرد مهره ربای / عقدهایش ز فلک عقده گشای
سلک آن دایرهٔ مرکز دین / ز شب[3] شمع شبستان یقین
سر رسد عقد عقودش بچهل / هر یک از دل گره جهل گسل
نقد هر عقدی از آن کان گهر[2] / داده آرایش دکان دگر
اربعینیست که درهای فتوح / زو گشادست بخلوتگه روح
گرت این سبحهٔ اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش / بدو صد عقد در آنرا مفروش
تو[4] که چون سبحه در آئی[5] بشمار / رسدت دست بسر رشتهٔ کار

نقد هر عقدی از آن کان در

[1] گردم جیب خ ل
[2] بهم پیوستم خ ل
[3] شمسهٔ شمع / رشتهٔ شمع خ ل
[4] تا که چون سبحه خ ل
[5] درآدی خ ل

چرخ

چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحهٔ عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشتهٔ گوهر بنهفت[۱] / که بود عقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشانست / نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را نگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین در درج سخنست
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنی[۲] این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن پیشست / چون در آری بشمار این بیشست
گرچه آنرا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خورست / این بخورشید ازل راهبرست
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خور پی سپر کلک تو باد
باد تا مهرهٔ گل هست بجای / سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

[۱] بنقد ح ل
[۲] بمعنی ح ل

عقد اول

در پرده گشائی که از گشادگی دل است و بیان آنکه در پهلوی راست بوی میتوان رسید و محروم ماندن هر که از پهلوی چپش طلبد

ای بپهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سر بود آوردهٔ او / دل در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی / باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا ناپس قفی نشناسی
دل شه خرگهی است این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشانند بگل / بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطره نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دلست / نطق یک نغمه ز دستان دلست

عنصر نار ز باغش وردی — توده خاک ز راهش گردی
یک نفس دار هوا از شجرش — هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی — پیش حیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین — آسمان کهنش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور — نشر احسان ابد را منشور
میوه دار کرمش نامقطوع — میوه خوار حرمش ناممنوع
گوی او دست خوش ما و تو نیست — مهره اش رشته کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم — بستهٔ رشتهٔ او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار — اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد — گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن — رشته ابر نیفکنده رسن
هست ازو بخشش و بخشایش ما — هست ازو کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل — نیست هرجا نور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است — این هنر خاصیت آدمی است
بی دلی زنده چه مردار چه تو — زین شرف مانده چه دیوار چه تو

میوه زار نخ ل

دل

دل بتدبیر خرد نتوان یافت — بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می بینی — به اگر پهلو ازو در چینی
راستی جوی که از پهلویش — دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد — خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی — بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بیخویشتنی — نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی — که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن — بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود ننشینی بفراغ — روشنائی ندهد نور چراغ
بچراغی چه شوی روی براه — که کند دود ویت جامه سیاه
جو چراغی که نباشد دودش — رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیراست آن — که چو خورشید جهان گیر است آن
دیده بسپند از آن نور فراز — هستی خویش در آن نور بباز

همچو خور گر بخود آتش بزنی
گر شوی صبح دمی خوش بزنی

حکایت

حکایت عین القضاة همدانی که از همه‌دانی موی میشکافت هرچند چون موی برخود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت سررشتهٔ این کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن خردان / بجر دانش همه‌بین و همه‌دان
بس که در مدرسها رنج علوم / برد شد حاصل او گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بوئی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفاکیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد / راه از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان تیر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت
رشتهٔ عهد بغزالی بست / سر آن رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست / پس همه عمر بهروزی زیست
یافت بینا بصری از روش / بر در روشندلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رای شیئا الا و رای / فیه نور الله فی ظل سوی

آمد سر رشتهٔ اقبال بدست خ ل

از خدا کون و مکان را پر یافت / وز یکی هر دو جهان را بر یافت
دید یک واجب ممکن برقع / نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بباخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات و اشارت به بیقراری شجرهٔ دل بر مهب ریاح خاطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن

ای ز اندوه تو پرخون دل ما / دمبدم از تو دگرگون دل ما
دل ما بر رهت افتاده پریست / که بر او باد صبا راگذریست
هر دم از جنبش آن باد درشت / پشت آن رو شده و رو شده پشت
وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل نگارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوشست / بفروغی ز چراغ تو خوشست
یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان
بکرهای خردش بینا کن / بثناهای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای / ره با سرار نهانی بنمای
پشتیش باش بتوفیق سخن / آورش روی بتحقیق سخن

عقد دوّم

در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است و لطیفترین زیور شرف محرمیت

ای قوی ربقهٔ اخلاص تو … خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی بسخن پرگهر است … هر یک آویزهٔ گوشی دگر است [۱]

در بلورین صدف چرخ کهن … نیست والا گهری بهْ ز سخن

سخن آواز پر جبریل است … روح بخش از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است … بهر پاکان بزمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر ازین … یا ز[۲] امکان هنری بهتر ازین

نامهٔ کون بوی طی شده است … آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک و شرف نامه بدوست … عقل را گرمی هنگامه بدوست

گر نبودی سخن تازه رقم … نشدی لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح بکار سخنند … روز و شب نقش نگار سخنند

بسخن زنده شود نام همه … بسخن پخته شود خام همه

دل که لب تشنه بآب سخن است … پخته و خام خراب سخن است

[۱] زسخن خ ل

[۲] یا در امکان خ ل

خرّم آنکس که سخن پیشهٔ اوست … طبع ما خرّم از اندیشهٔ اوست

شب که از فکر سخن پشت خمیم … فرق سر کرده رفیق قدمیم

حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین … دل نگین حرف یقین نقش نگین

که کشد در ته ران مرکب جسم … که برون آورد از هند حشم

چشم از آن کوکبهٔ جم نگرد … گوش از آن غالیهٔ هند خرد

زیر این دایرهٔ بی سر و بن … نتوان مدح سخن جز بسخن

مدح گویان که فلک معراجند … گاه مدحت بسخن محتاجند

جز سخن کو ببقا نامزد است … مدحت و مادح و ممدوح خود است

چون سخن راه سفر پیش گرفت … قوّت و قوت هم از خویش گرفت

رخت بر راحلهٔ راز نهاد … پای بر طارم اعجاز نهاد

قیمت نرخ گرانان همه برد … نامهٔ سحر بیانان بسترد

حامل سرّ ودیعت سخن است … رهبر راه شریعت سخن است

شرع دستور کمال از وی یافت … دست بر دامن زوال از وی یافت

نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست … چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست

گلی از باغ وفا ریخته است … وز نسیم سحر آویخته است

گوشش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لقب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی وییم / رو درین باغچه بر بوی وییم
هست بر بوی وی این تابش ما / وز تک و پوی وی این نالش ما
جلوهٔ حسن ز وصافی اوست / سکهٔ عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از زر صامت چه عجب
مس او به ز زر ده دهی است / ذکر زر در ره او بی رهی است
سخن و سحر بیک آهنگند / زر و زرنیخ بهم یک رنگند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر رخشان ز شرر گیرد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در / که کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب چو ز افسون سخن آرایند
آن گره در نفسی بگشایند

حکایت

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید
گنجها ز بغداد آوردند / گنج سان خاک بسر بر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد / کارشان روی ببهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ / سر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن باز پسین نکته گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمانفرمای / کار بر ما نه باحسان بپیمای
ما تنی چند که از بیخردی / کار ما نیست بجز شغل بدی (نسپردیم گر راه بدی)
نسپردیم ره احسان لیک / نزدی گام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم گنه ورزیدن / چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجاج ازین نکته شگفت / داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بر آن طایفهٔ مرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی

کاش

کاش اول ز تو بودی این کار	تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی	جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا بمیزان طبع موزونی یابد

ای زبان خرد از کنه تو بند	پایه قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان	بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت دردی	و اندرین مرحله باد آوردی
از گلی رونق باغی که شناخت	وز تفی نور چراغی که شناخت
به کزین زمزمه خاموش شویم	پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثناگستر تست	کمترین مرغ وفاپرور تست
هرطرف گرچه هوائی دارد	پای دل بسته بجائی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس	بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
رخت از آن دایره بیرون آرش	نطق ازین قافیه موزون دارش
بلبلش خطبه افزونی ده	بر زرش سکه موزونی ده

تاکه

تا که هر نکته که آرد بزبان	عین حکمت بود و سر نهان

عقد سوم

در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتیست از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارتی بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون	حالت از شکل خطان دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست	هرچه جوئی زخطش بیرون نیست
صبر از و صعب و تسلی مشکل	خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن بر خلعت ناز	کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید	بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه	برد عقل صد افتاده ز راه
مو ز تجنیس ز هم بشکافد	خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهرریز کند	جعد شکین گهرآویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن	فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز	شود از پرده حقیقت پرداز

چون

چون بدین شکل به صد غنج و دلال   رو نماید ز شبستان مقال
(بدین غنج خ ل)
گوش را حامله در سازد   صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد   نطق را غالیه تر بخشد
که بتحمید شود نغمه سرای   که بتوحید شود عقده‌گشای
گاه در صومعه خوشحالان   نکته گوید بلب قوالان
صوفی از جان و جهان کرده وداع   گیرد از نکته او دور سماع
(راه سماع خ ل)
گاه دمساز شود با دف و چنگ   در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد   رهزن باده پرستان گردد
گاه غم نامهٔ عاشق خواند   پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم   سازدش در حرم قرب مقیم
گه کند پردهٔ معشوقی ساز   دهد از پرده عشاق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد   پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحرسازی او   وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ایم   تک نشین چون صدف در شده‌ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم   گل درین مرکز گل زو یابیم

کحل

کحل دولت ز در او جویم   نیست عیب ار هنر او گویم
گرچه بر بی‌هنران پرده درست   چشم بد دور که یکسر هنرست
ورچه جوینده هر نایابی   خشک لب ز چنین جلابی
(بمعنی گلاب)
آن پر از جوهر قرآن ششتش   زان نیالود بآن انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند   کین دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآن است   زانکه سنجیده بدین میزانست
وزن اگر موجب نقصان بودی   حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست   آن نه از شعر ز بی‌وزنی تست
(نه از وزن خ ل)
چند باشی بزبان بیهده سنج   کشی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل   سرچشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود   چه عجب زآب که گل ناک شود
بایدت در سخن آسودگئی   پاک کن دل ز هر آلودگئی
تا درین مرحله مشغله ناک   پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند   خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند   تحفه نور نثار تو کنند

حکایت

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی که چون این بیت بگفت که

ابو الناهرية ... الفصون ... متوية بابلة التوحيد

برگ درختان سبز در نظر هوشیار ... هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملایک طبقهای نور از برای نثار روی میبردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن ... در گلستان سخن دستان زن

شد شبی بر شجر حمد خدای ... از نوای سحری سحر نمای

بست بیتی ز دو مصراع بهم ... هر یکی مطلع انوار قدم

جان از مژدهٔ جانان میتافت ... بر خرد پردهٔ[1] عرفان میتافت

عارفی زنده دلی بیداری ... که نهان داشت بدو انگاری

دید در خواب که درهای فلک ... باز کردند گروهی ز ملک

رو نمودند ز هر در زده صف ... هر یک از نور نثاری بر کف

پشت بر گنبد خضرا کردند ... ره درین معبد غبرا کردند

با دلی دست خوش خوف و رجا ... گفت کای گرم روان تا بکجا

مژده دادند که سعدی بسحر ... سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد گر ز قضا ... می سزد مرسلهٔ گوش رضا

[1] پرتو عرفان میتافت خ ل

نقد پاکان نه بمقدار بسیت ... مهر آن نکتهٔ[1] اسرار و بسیت

خواب بین دیدهٔ انکار گشاد ... رو در آن قبلهٔ احرار نهاد

بدر صومعهٔ شیخ رسید ... از درون زمزمهٔ شیخ شنید

که رخ از خون جگر تر میکرد ... با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکر گذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بر دلیل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده ... خلعت نظم در او پوشیده

کرده تمییز صحیحش ز سقیم ... بترازوی زنی طبع سلیم

میکند وزن سخن نظم پرست ... نه ترازوش پدید است نه دست

طبع را دست و ترازو تو دهی ... بر سخن قوت بازو تو دهی

اثر صنع بدیدن سهل است ... زان بصانع نرسیدن جهلست

جامی غرق جهالت مانده ... بر جبین آب[2] خجالت رانده

نزگلش سبزهٔ احسان خیزد ... نز دلش نکتهٔ عرفان خیزد

گرچه روزی خور هر روزه بتست ... دست امید بدریوزه تست

فیضی از ابر یقین بر[3] دل ریز ... تا درین مدرسه وسوسه خیز

[1] نکتهٔ سزاوار خ ل
[2] خوی زجاجت خ ل
[3] بر وی خ ل

هرچه دریوزه ز جود تو کند ‏ — ‏ صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم

در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار

ای درین کارگه هوش ربای ‏ — ‏ روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری ‏ — ‏ نه بگوش تو ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی ‏ — ‏ خوش نهادست نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری ‏ — ‏ نه ببر و سمنش بازاری
گل این باغچه بین کز سر شاخ ‏ — ‏ صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی ‏ — ‏ نه ز لب غنچه نهانی رازی
نکنی گوش و نه بینی چندین ‏ — ‏ کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر ‏ — ‏ ترک همراهی بیراهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز ‏ — ‏ بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایره گردان چیست ‏ — ‏ دور او گرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصع که فراشت ‏ — ‏ بر وی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد ‏ — ‏ ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دکان سپهر ‏ — ‏ کفه سازنده آن از مه و مهر
تا بمیزان چو دکان آراید ‏ — ‏ عمر بر خلق جهان پیماید
کیست کز دست دل آتشناک ‏ — ‏ صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن و رشته ز خورشید اندوخت ‏ — ‏ وصله زر و قصب بروی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد ‏ — ‏ زیر او چار گهر برهم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد ‏ — ‏ تو بتو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را ‏ — ‏ خاتم جمله صور آدم را
بهر این کارگه خونخواره ‏ — ‏ نیست از کارگذاری چاره
غیر ممکن ببراهین خرد ‏ — ‏ نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری ‏ — ‏ چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش ‏ — ‏ کی تواند که شود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی ‏ — ‏ ناید از وی صفت آب دهی
هرچه او را بود از بود نشان ‏ — ‏ که بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود ‏ — ‏ هیچ موجود درین عرصه بود
نقش بی خامه نقاش که دید ‏ — ‏ نغمه بی زخمه مطرب که شنید

جنبش از وی رسد این سلسله را
روی در وی بود این قافله را

او بخود هست و جهان هست بدو
نیست دان هرچه نپیوست بدو

چون خلد جنبش موریت ببشت
زود آری سوی آن مور انگشت

باورت ناید کاندر زنده
خلدت پشت نه زان جنبنده

زان خلش هستی او را دانی
لیک انگشت ز پشتش رانی

عالم و این همه آثار درو
چرخ و این جنبش بسیار درو

ناید از ممکن تنها چون کار
حاجت افتاد بواجب ناچار

پرده سازنده نوا گر پیوست
که پس پرده نوا سازی هست

همه را جنبش و آرام ازوست
همه را دانه ازو دام ازوست

زوست جنبنده نه از باد درخت
زوست فرخنده نه از گردون تخت

او برد تشنگی تشنه نه آب
او دهد شادی مستان نه شراب

غنچه در باغ نخندد بی او
میوه بر شاخ نبندد بی او

کارگر او دگران آلت کار
کارگر یافتی آلت بگذار

کار او کارگر او آلت اوست
اوست مغز و دگران جمله چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند
مغز خواهی نکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش
خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آئینه خویش
وز همه پاک بشو سینهٔ خویش

تا شود گنج بقا سینهٔ تو
غرق نور ازل آئینهٔ تو

طی شود وادی برهان و قیاس
تو بمانی و دل دوست شناس

دوست اینجا که بود جلوه نمای
حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی
رو در آن آر و بکس هیچ مگوی

زانکه از گوهر عرفان خالی
به بود کیسهٔ استدلالی

حکایت

آن متکلّم و صوفی که متکلّم زبان باستدلال گشاده و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داده

فاضل وادی برهان پیمای
در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده
پای یکران عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری
نه سرش را ز حقیقت شوری

صوفیی دید ز آلایش پاک
زده بر چهرهٔ آسایش خاک

ز ریاضت شده چون موی تنش
سر موئی نه سر خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز / هست با برد دی و حر تموز
شد بجنگ آوریش شیر مصاف / زخم زن گشته بشمشیر خلاف
گفت کی روی تو چون خوی درشت / کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسائی خود ساخته / کو خدا را بچه بشناخته
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قائد کوران جهان
گفت من غرق شناساوریم / نیست کاری بشناساگریم
هرکه پی بر پی من بشتابد / هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بخدای متعال

مناجات

در هستی آفریدگار تعالی شانه و طلب داشتن توفیق
بر گوهر توحید آن عز شانه سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دلآرای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران / چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهرهٔ گل بگشائی / زنگش از چهرهٔ دل بزدائی
پاکبا شانهٔ قربت بنهیش / می ز خمخانهٔ وحدت دهیش

عقد پنجم

در بیان یکتائی و برهان بی همتائی حق سبحانه
تعالی که در بیان و برهان همه زبان آوران یکسانند
و همه بی زبانان یکزبان

ای درین بتکده طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نه / پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم مهر و مه را / بت ره گشته خلیل الله را

یافتندی بدلش راه قبول | گر نه بشکستیش آن سنگ اول

سنگ در بتکدهٔ آذر زن | در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات | بُبر از لات منی راز منات

تاج عزت ز سر عزّی کش | رخت طاعت بدر مولی کش

ثنوی اهرمن و یزدان گوی | تافت از انجمن ایمان روی

عیسوی شد بسه گوئی افزون | خیمه از ساحت دین زد بیرون

تو بصد بت چه بصد بلکه هزار | بلکه بیرون ز تراز وی شمار

کرده رو بیکی هر نفسی | میزنی در ره ایمان هوسی

گاه گوئی که من آن دریایم | که جهان را بگهر آرایم

دل صدف گوهر توحیدم دُر | گوش دهر از در توحیدم پر

گاه گوئی که من آن گلزارم | که دهد از گل عرفان خارم

هر که یابد ز گل من بوئی | بوی عرفان دهد از هر سوئی

بزبان میزنی این لاف ولی | نیست بر موجب اینت عملی

نیست این راستی و راسترُوی | که چنان راست که گوئی نشوی

راست رو پس سخن راست بگوی | آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی

دل نکرده ز دو روئی صافی | چه ز یک روئی وحدت لافی

دیده بر شاهد وحدت بگشای | از دو گوئی و دو روئی باز آی

سهل باشد که ز ماهی تا ماه | بر تو باشند درین نکته گواه

گرچه قولت دم اقرار زند | فعل تو نعرهٔ انکار زند

از محیط فلک و اوج سماک | تا حضیض سمک و مرکز خاک

این مرتب شده اجرام که هست | وین همه جنبش و آرام که هست

شکل و ترتیب فلک بر یکحال | دور و سیر همه بر یک منوال

متفق وضع دوایر با هم | منتظم سلک عناصر با هم

یکی از صورت هم ناگشته | یکی از گردش هم نگذشته

سال و مه روز و شب و شام و سحر | یک بیک گرم رو و تیز گذر

همه بر یکصفت و یک آیین | هیچ زیرین نشده بالائین

نوع نوعش نه کم آید نه فزون | از فزونخانهٔ ابداع برون

تا بآمد شد خود در گروند | بیکی قاعده آیند و روند

کارگاهی بچنین ضبط و نسق | کار یک کارگذار است الحق

کشور آباد نگردد بدو شاه | بشکند از دو سپهدار سپاه

رنج طفل است ادای دو ادیب … مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت

آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او نمی جست و تا قاروره یکی نشکست مزاج وی از اعتدال دیگری بصحت نه پیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم … هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم … کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک که بنبض آوردی … دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج … واندو در کار ز تدبیر علاج
لیک همسنگی و همکاری … زد بر ایشان ره دولت یاری
هرچه آن گفتی این وادادی … هرچه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک … شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک … آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانائی ساز … کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر … قصه را کرد بدو عرض وزیر

گفت ای از تو زیانم همه سود … این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنکه که با گفت خدای … که عمارتگر این طرفه سرای
گر بغیر از یکی افزون بودی … هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی … کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی … خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی بعدم جمله قدم … بلکه سر بر نزدندی ز عدم

مناجات

در طلب توفیق ترقّی از مقام توحید شهود و وحدت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذرّه گواه … نیست یکذرّه بتوحید تو راه
در رهت ذرّهٔ ناچیز شدیم … کمتر از ذرّه بسی نیز شدیم
ما و بی حاصلی و نومیدی … گر نه فضل تو کند خورشیدی
جستجوی تو قرار از ما بُرد … صبر دل قوّت کار از ما بُرد
قوّتی بخش که کاری بکنیم … بر حریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگذاری مانده … نامهٔ بیهُده کاری خوانده

میکند از ظلمت قوت کار / تا شود در ظلمت کار گذار

قوت کار گذاریش بده / سکهٔ پاک عیاریش بده

نقد دین از غش و غل پاکش کن / دل ز آلایش گل پاکش کن

شد پریشان ز دوبینی کارش / روی در قبلهٔ وحدت دارش

عقد ششم

در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است و سرّ حقیقت که مشهود است بسریان ذات وی موجودات است

ای در آن خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پردهٔ کحلی مه و سال / مانده در تفرقه و خواب و خیال

لعبتانی که درین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند

گرچه بس عشوه گر و طنازند / پردهٔ وحدت و لعبت بازند

این همه لعبت و لعبت سازی / وین بصد شعبده لعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود

چند خورسند نشینی بخیال / هان و هان دیده خود نیک بمال

در این خل

بگزین خواب چو بیدار شوی / خارق پردهٔ پندار شوی

گردد از تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی بینی خالی ز دوئی / ظاهر از کثرت مائی و توئی

هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبهٔ علم و عیان

در همه ساری بی وهم حلول / سریانی نه حد فهم عقول

وز همه عاری و بی نقص و زوال / منتقل ناشده از حال بحال

جلوهٔ اولش از حضرت ذات / بوده بر خویش ز اسما و صفات

ذات ساذج چو باوصاف نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت

دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را

وان حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت اعیان افراخت

شد ز هر عکس در آئینهٔ ذات / ذات یکعین ز اعیان صفات

اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس

بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال

وز مثالش بحس افتاد گذر / یافت مس حس ازو رونق زر

نه فلک بر ورق حسن نگاشت / هر فلک دورهٔ دایم برداشت

زیر آن ز آب و گل و آتش و باد — چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکوبختی — از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت از آن تخت بلند — چشم بینش بچپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکی است — در همه شاهد و مشهود یکی است
اوست در صورت لیلی ظاهر — اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر — بوی او داده بیعقوب بصر
هرچه او نیست نه مغز است و نه پوست — همه هیچند همه اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات — موج زن آمده از کل جهات
برهوا جام حبابش خوانند — بر فلک چتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسانش — منعقد گشت دُر غلطانش
نامور هست یکی وقت شمار — نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه از وحدت ذاتست مقیم — از دو نامش نتوان ساخت دونیم
یک شو و دیدهٔ یک بین بگشای — وز دو نامی بد و بینی مگرای
بین یکی علم و عیان در وی گم — اسم و رسم دو جهان در وی گم
در همه بر صفت یکتائی — مانده پوشیده ز بس پیدائی

گر بفرض از همه اعیان جهان — ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند — وز عدم واقف این راز شوند
تیزبین گردد شان چشم شهود — غرقه گردند بدریای وجود

حکایت

آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و تا تشنگی در نیفتادند قدر دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن — دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی — گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم — زو درین گفت و شنید آمده ایم
هر کجا مینگرم اوست همه — هر طرف میگذرم اوست همه
تن از و دست توانائی یافت — دل از و گوهر دانائی یافت
ماهیی چند رسیدند آنجا — وز وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد — آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند — در طلب بادیه پیمای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز — بحرجویان چه نشیب و چه فراز

گاه در تنگی چو صدف جا کردند | که چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از تجربه نام | می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد | راهشان برگذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند | تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان | ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند | خرخزان راه بتجربه آوردند
دانش و بینششان روی نمود | کانچه پیدا دنشان غوک چه بود
زنده در تجربه شهود آسودند | غرقه بودند در آن تا بودند

[illegible]

مناجات

در اشارت بعموم سریان حق در مراتب که در طلب
وصول بشهود آن که روش ارباب تصوفست

ای پر از فیض وجود تو جهان | غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو | با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند است و نه چون | خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریت | متفق باطنی و ظاهریت

گردهٔ در همه اضداد ظهور | هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده | در ره فقر و فنا خاک شده
در پناه تو بقا میخواهد | در بقای تو فنا میخواهد
از خود و کار خودش فانی دار | وان فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد ببقایش برسان | بر سر صدر صفایش برسان
کن بصافی صفتان رهبرش | متصف دار بصوفی گریش

عقد هفتم

در شرح تصوف که بستن دست تطرف و رستن از
قید تکلف است

ای بصوفی گری آوازه بلند | کرده این شغل بآوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی | ناید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست | بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نبی صوفی از این نام چه سود | دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور | گرچه خوانند بنامش کافور
جامه و فوطه چه پوشی بهوس | بر هر خوان چه گشائی چو مگس

طوطی قدسی واز هیچکسی / میزنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره ز بیباکی تست / نکندش خرقهٔ صد پاره درست
چاک بر تارکت از تیغ چه سود / بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
چند خود را ببدی شهره کنی / بهر خود درد و بلا بهره کنی
طاعت خویش ریائی سازی / کنی از جهل بطاعت بازی
گردی انداخته سجاده بدوش / گرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند / صد ازین جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از همت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا / دستگیریش نشاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شجره / تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه برون ناید هیچ
مهرهٔ چند بود بی سر و بن / کف از آن طاسچهٔ نرد مکن
تات از آن چشم بود بست و گشاد / هرگزت رو ندهد نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است

چون

چون زنان موی بصد رعنائی / ریشت از شانه زدن آرائی
شانه بفکن چو نهٔ مردانه / که بدین دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی آورده بچنگ / همچو دندان پی آن صف زده تنگ
بهر کم بهرهٔ آن هم ز حلال / در زنی سر بمیانشان چو خلال
دست از حرص و شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز / آستین کوته و دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست / از نکو جسته و از بد رسته است
بند هستی و ز هستی ساده / زادهٔ کون و ز کون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر
ابدش راز ازل جستگی نه / ازلش راز ابد رستگی نه
نه ز ادوار در و تاثیری / نه ز اطوار در و تغییری
کز حضیض سمک و اوج سما / وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه / نکند احساس که هست او یا نه

دل

دل او موج زنان دریا نیست | کش فزون از دو جهان پهنا نیست
هفت دریا چو یکی شبنم از او | بلکه یک درگه عالم از او
گنج عرفان بودش حاصل کسب | قبله اش نیست بجز ذات محب
جلوه گر گشته از و وحدت ذات | نکشد رنج تقابل بصفات
پیش او لطف همان قهر همان | نوشدارو ش همان زهر همان

حکایت

مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت درآوردی

پور عمران شد دل غرقهٔ نور | میشد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دورانرا | قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم بچه روی | تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر | پیش جانان ننهد سجده بغیر
گفت موسی که بفرموده دوست | سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود | امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال این است | لعن و طعن تو چراش آیین است

بدلی نخ ل

بر تو چون از غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی
گفت این هر دو صفت عاریتند | دو وجودند و بیک ناصیتند
گر بیاید صد ازین یا برود | حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است | عشق او لازمهٔ ذات من است
تاکنون عشق من آویخته بود | در غرضهای من آمیخته بود
داشت بخت سیه و عشق سفید | هر دمم دستخوش بیم و امید
ایندم از کشمکش او رستم | پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده است | کوه و کاهم همه هم سنگ شده است
عشق شست از دل من نقش هوس | عشق با عشق همی بازم و بس

ناحیتند نخ ل

مناجات

در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادتست

ای صفاتت حجب وحدت ذات | جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست | زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن و عالم ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر / وز همه بازپسان واپس تر
مینهد در ره تو روی نیاز / بی نیازش ز همه کار بساز
سر ز هر راه بگردان اورا / سر بنه در ره مردان اورا
از همه وسوسها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت برش / ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم

در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر باد پای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی تاختن است

ای درین دامگه وهم و خیال / مانده در ربقهٔ عادت مه و سال
حق که منشور سعادت دادت / در خلاف آمد عادت دادت
چند سر در ره عادت باشی / تا رک تاج سعادت باشی

کردهٔ عادت و خو پردهٔ خویش / باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی / بارخش نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی / تا بفرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار / داریش بر کف دست آبله وار
پای دادند که از راه وفا / آوری رو بسوی اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرافات نهی (خرابات)
لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بد است / که نه شایستهٔ دین و خرد است
به گزینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر هر آزاده / تَرْكُ مَا كَانَ عَلَيْهِ الْعَادَة

ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر ‌‌ ‌ برزند خواستی از جان تو سر
تیغ اگر بر تو کشد کوه بجنگ ‌‌ ‌ با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود بر کمر آری با کوه ‌‌ ‌ در دلت ناید از و هیچ شکوه
همچو خورشید که نبود تیغش ‌‌ ‌ خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشائی ‌‌ ‌ نقد کان از کمرش بربائی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش ‌‌ ‌ ور لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش ‌‌ ‌ فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه ‌‌ ‌ گشته گوی کلهش قبهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران ‌‌ ‌ خاک آن تشنهٔ خونین جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای ‌‌ ‌ ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر ‌‌ ‌ همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر آن همچو سحاب ‌‌ ‌ از مژه بر تف آن ریزی آب
ور نگیرد ره تو دریائی ‌‌ ‌ قلهٔ موج بگردون سائی
جرم سیاره چو گوهر در وی ‌‌ ‌ ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن پنجه زنان با خرچنگ ‌‌ ‌ گام اول ز روی و کام نهنگ

زان کنی همچو صبا زود گذار ‌‌ ‌ نکنی لب تر از آن کشتی دار
هر چه القصه شود بند رهت ‌‌ ‌ روی برتابد از آن قبله گهت
یک بیک راز میان برداری ‌‌ ‌ قدم صدق ز جان برداری
تا نهی بزم بخلوتگه راز ‌‌ ‌ چنگ وحدت ز نوای تو بساز
ور بود تار ارادت ز تو سست ‌‌ ‌ سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش ‌‌ ‌ رو در افزونیش از کاهش خویش
باش پیش رخش آئینه صاف ‌‌ ‌ بتراشش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش ‌‌ ‌ باش در آتش او خرّم و خوش

حکایت

آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ آن پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام او کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت ‌‌ ‌ صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند ‌‌ ‌ بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد ‌‌ ‌ گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته زخویش
آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرموده ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیر است آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرّر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
بانهٔ دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر بآخر چو رسید / یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزنده وطن
زانکه نقد دل او نیست گزاف / با من آن سان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار

آتش شعله زنان از هر سوی
بر تنش کج نشده یکسر موی

مناجات

درآنکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه که منتهای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تمکین ترا تلوین نیست / شوق تسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست / هرچه هست از طرف تست نخست
تا بنا خواست دهی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما
ور بما خواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز / هرچه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی دردسر خامی چند / پا ز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد / پی به بیغولهٔ نابود برد

ور زند آتش هستی تابی
ریزش از توبه بر آتش آبی

عقد نهم

در مقام توبه که پشت بر مخالفت کردنست و روی در موافقت آوردن

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه — نامهٔ عمرت از آن حرف سیاه
گرنه خامه سیه کاری چند — بهر هر حرف نکو نساری چند
وای اگر عقد بقا پشت دهد — مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق — از فزع ساق تو مالد بر ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند — دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد پسر تو — حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون پرغم و گریان گذرد[1] — وز درون خرم و خندان گذرد
هیچ تن را پسر سودای تو نه — هیچکس را غم فردای تو نه
پیش از آن کایدت این واقعه پیش — به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا درچینی — پس زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد از آن باز آئی — عقد زنار ز دل بگشائی
زانچه بگذشته پشیمان باشی — اشک اندوه ز مژگان پاشی

[1] از برون سوی تو گریان گذرند — وز درون خرم و خندان گذرند — نخ بدل

ره

ره بسر حد خطا کم سپری — سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگست — بانگ مرغانش بیک آهنگست
میوه کامسال ز شاخش چینی — بر همان صورت پارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان — بکمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم دل تو — چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس — سال دیگر بهمان طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار مزه — لیک آن میبرد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش — توبه را هم مزهٔ هست بچش
ملک از زلت عصیان پاکست — دیو کافرمنش و بی باکست
نکند طبع ملک میل گناه — ناید از توبه گرے دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه — مایهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست — ربنا گوی و ظلمنا کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز — مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل — بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش — رخت در زاویهٔ خواری کش

فرش

فرش آن زاویه خاکستر کن — جا در او با دل چون اخگر کن

سینه از ناخن فکرت بخراش — حرف هر کینه از دل بتراش

دست بردار بدرگاه خدای — کای خطابخش خطاکر بخشای

گریه و خواری و زاریم نگر — بر جگر ناوک کاریم نگر

آتش افکنده بدل آوخ من — بس بود آتش دل دوزخ من

زآتش دل شده ام گرم نفس — در گنه سوزیم این آتش بس

زین قبل کرد تواضع می تن — در زاری و تضرع میزن

بو که در دل کند اینت اثری — وا شود بر رخت از توبه دری

ور نه دریوزه کنان از زن و مرد — بر در هر کس و ناکس میگرد

در دل پیرزن و همت میخواه — تا از این ورطه برون آری راه

ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ — کش شود صید نما رو به لنگ

وی بسا مرد فرومانده بجای
کش کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت

حکایت

آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دوک ریسی رشتهٔ عنایتش بدست افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم حشمت و جاه — پادشا دار وزیری در راه

گرد او حلقه مرصع کمران — موکبش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او باده اثر — چشم نظارگیان مست نظر

هر که آن دولت و حشمت نگریست — بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود چابک زنی آنجا حاضر — گفت تا چند که این کیست آخر

راندهٔ از حرم قرب خدای — کرده در کوکبهٔ دوران جای

خورده از شعبدهٔ دهر فریب — مبتلا گشته باین زینت و زیب

زیر این دایرهٔ پر خم و پیچ — ماندهٔ از همه محروم بهیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر — داشت در سینه دلی پندپذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش — صید شد کوه سپر نخجیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت — بحرم رهٔ زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک حریم — همچو پاکان بدل پاک مقیم

ای

ای خوشش آن جذبه که ناگاه رسد | زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد | وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبهٔ امید کند | روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات

در طلب توبه و بشارت بر آن و نادیدن آن از خود و استوار ساختن تقوی و ورع

ای ز هر سو همه را روی بتو | روی هر ذرّه ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن | عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود دست نهاد | توبه آنست کش از تست گشاد
بار نه بار فکن هر دو توئی | توبه ده توبه شکن هر دو توئی
جامی گم شده را بخش نجات | توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش | دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن بصرست (نظر) | دیدن توبه گناهی دگرست
هر که شد گم شدهٔ تیه گناه | جز بتوبه نشود روی براه
میزند این همه از هستی سر | کس نخورد از شجر هستی بر

از ورع هر که زبر دستی یافت | پنجهٔ زور ور هستی تافت

عقد دهم

در کشف ستر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکمت گردن آز | سوی کاسه چو صراحی است دراز
چون خم باده همین داری کام | که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خمست | چون ترا قبله همت شکمست
چون به کامت ز ورع نیست مزه | لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هر چه بر سفره و خوان تو نهند | وانچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی | گاو و خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمّن باشد | صحن از و چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان | شحنه ده ستد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر | چاشنی دار چو جلاب و شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم | افکند رخنه ببستان یتیم
تخم این لقمه در آب و گل تو | نکند جز چو تو بی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدراند دامن
لقمهٔ خشک و حلالت در کام / لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه / هست ازین فربهت آن لاغر به
دسترنج تو حلالست ترا / غیر ازین رنج و وبالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرائی / عطر تزویر بر آن می سائی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بر آن می بندی
میکشی خرقهٔ پشمینه بدوش / میکنی حلقهٔ در در بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی و قیم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دست / طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون فتد در دلت از شهر کره / با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکو کیشان / چاکر و معتقد درویشان
زیر صد بار وی از ناداری / تو ز ادبار شوی سرباری
کند از مفلسی آن همسایه / رخت خانه گرو همسایه

بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد هر دو بری / بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست / اف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشیست / نامسلمانی و کافر کیشیست
نفس را حلقهٔ حلقوم بری / به گزین لقمه ز قوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم بی‌دردان گیر / پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند / در ورع موی شکافی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع / پرده دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری / پا کشیدندی از گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جائی / دست شستندی از دریائی
صدق کیشان که ورع کیشانند / دشمن حرص و طمع ایشانند
مردم چشم جهان آن نفرند / که بعبرت سوی دنیا نگرند
چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت

آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار شده بچنگل بازی که طعمه از غیر وجه خود خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل وفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند / عهد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه خدمت بر پیر / هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت / تا صد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد
گرد از آن باز رها کرده رمید / متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت / جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاکست بدین روزه گشای
هست ازین لقمه درین منزلگاه / پنجه کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری فکنست / چیره از جوجهٔ هر پیرزنست

صفا ل
عقد ل

رخشت این ره چو بپایان بردست / جوز توزیع گدایان خوردست
نیروی بازوی باز اندازت / باشد از دست ستم پردازت
چشمه گر ز سنگ تراود پاکست / تیره از رهگذر گل ناکست
هرچه آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات

اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراضست از ما سوی الله وطلب زهد

ای بجد خوانده ورع ورزا را / رغم بر حرص و طمع لرزا را
دید غیر تو حرامست حرام / ورع از ترک حرامست تمام
نیست اهل ورع آن مانده ز راه / کش بغیر تو کند دیده نگاه
هرکه از غیر تو شد بیگانه / ورع آنست و دگر افسانه
هر درختی که نه بارش ورعست / رسته از دانه حرص و طمعست
میوه ده کن ز ورع جامی را / ببر از میوهٔ وی خامی را
غرّهٔ دولت او سلخ مکن / طعم آن میوه برو تلخ مکن
بروی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیا کم کن | زان اساس ورعش محکم کن
سازیش از مال جهان مایل زهد | تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم
در مقام زهد که انقطاع رغبتست از نعم فانی واقصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست | بجهان آمده دست بدست
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست | باشد این جامه بقدش تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس | قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل توئی زین چمن و غیر تو خار | شیوهٔ خارپرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت | که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتیست ز زر گل چو کفی | پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز | نای بلبل ز نوای تو باز
یاسمن بزم ترا حجله سرای | نارون فرق ترا چترگشای
سبزه در آرزوی مفرشیست | باد خرسند بمحمل کشیست
مهلت راست بهر پیش و پسی | لاله از بانگ فتاده جرسی

گر بنفشه نه ز دست سیلی | خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال | شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه | واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر | گشته مشعوف بدین خرده زر
گاه بندیش نهانی بمیان | گه نهی بر طبق عرض عیان
گه ستد دلق مرقع ببرت | در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز برت بیرون باد | یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوشست | عالی و میل بپستی نه خوشست
نقد دین گوهر دنیا صدفست | وین صدف در صدد صد تلفست
چه دهی گوهر جاویدانی | بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن | بابت حوروشش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن | خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن | بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و بهیچی سمرند | بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگند بر آئینهٔ دل | تار پیوند از اینها بگسل

دو نسخه: خال

کنده و پیریست جهان عشوه نمای / دل صد تازه جوان برده زجای
دل خورشید رخان خون کرده / تا بآن چهره شفق گون کرده
طره اش حلقهٔ تزویر و فریب / غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابروش کهنه کمانیست دوتاه / کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه
چشم اورا مژه از تیر بلا / مژه اش میل کش چشم حیا
لعبش از ماتم شوهر خندان / تیز در زخم کسانش دندان
دانه دام ضلالت خالش / کندهٔ پای خرد خلخالش
قامتش خاربنی زین بستان / گل او حیله و برگش دستان
بازویش تاب ده پنجهٔ دین / ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده / پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری / که بدنبالهٔ چشمش نگری
صد ضرر بیند ازو ضرهٔ او / وای آنکس که شود غرهٔ او
ضره اش کیست جهان جاوید / که خرد راست نظرگاه امید
چند ازو روی نهی در پستی / بجه از وی که چو جستی رستی
هست ازو بند امل بگسستن / بخدا عز و جل پیوستن

حکایت

حکایت

آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسر وقت او رسید و عذر خواب کردن وی از وی پسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم / بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد / گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب / خفتهٔ رخت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست / میل بالا کن ازین پایهٔ پست
دیده و گوش و زبان را بگشا / تازه کن بر دل خود یاد خدا
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست / نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن / بر رقمهاش درافشانی کن
خفته این گفت ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید

سر

سر برآورد که بگذار مرا — نیست با خلق جهان کار مرا
پا بگیسوی کشیدم ز میان — فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده — که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب — خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بنه اندوه نه شاد بخسب — بندهٔ کس نه آزاد بخسب
همه مشغولی عالم گولیست — ترک گولی بخدا مشغولیست

مناجات

در طلب مقام فقر بعد از تحقیق محققان بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز — غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان بتمنای تو بند — زهدورزان بخیالت خرسند
گر نه بابت ز تو باشد نامی — کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بوئی ز تو آید بدماغ — کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس — باشد از باغ تو بوئیش هوس
بوئی از باغ خودش روزی کن — لذت داغ خودش روزی کن
بره از دام هوا پابندش — بگسل از هر هوسی پیوندش

بر دلش نقش غم خویش نگار — خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده — سازدش از فقر و فنا دل زنده
تا چو سر برزند از ژندهٔ فقر — مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم

در سر فقر که ببرقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهرهٔ هستی خود نهفتن است فی مرتبة العلم والعین

ای گرانمایه ترین گوهر پاک — وی سبکسایه ترین پیکر خاک
پیکر خاک ظلمت و تو گنج — گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فره — گوهر فقر در او از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس — برهی ز آفت امید و هراس
خرقه گزدی نه دلت خشنود است — چشمه چشمه زره داود است
باشد از ناوک هستیت پناه — داردت از خلش عجب نگاه
چون که بر خرقه زنی بخیه هزار — چشم بر رشته کش سوزن دار
درغزالات که با نفس ردیست — خود فرقت کله ترک خودیست
میزند بر محک آگهیت — گونه زرد زر ده دهیت

بس بود وجه تو این زردی روی — سرخ روئی ز زر ای خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه — بکف آری که گشائی روزه
چربه از مایدهٔ کرده خمیر — بر سر خوان شه از شکر و شیر
پات بی کفش ز فقرست و فنا — کفش گوئی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس — کفش تو جلد کف پای تو بس
از شکاف ار قدمت مضطربست — صد در فتح از آن در عقبست
سوی ژولیدهٔ گرد آلودت — خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دی خانهٔ تو گلخن گرم — مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات ببالای قبا — پرتو خور شده زربفت عبا
لب تو شرح تعطش گویان — شربت از جام سقیهم جویان
بر تنت پوست ز کمخواری خشک — نفست عطر ده از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم — گر سر افکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل از خنده بپشت — غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار — گر سر افراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آئی همسر — مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر

شب

شب آسایشت[1] از کلک حصیر — گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر — کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست — دسته و نایژه اش دیده شکست
در قیامت بترازوی حساب — چربد از مشربهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر — سرخ روئی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت — گو مرس دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمرگاه لئیم — اژدهائیست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری — پیش مقصود بود دیواری
هرچه محجوب پس دیوارست — دیده را دیدن او دشوارست
تا ز مقصود شوی برخوردار — بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند — هرچه پرده است از آن دیده ببند
حیف باشد که بود بر تو نهان — آنکه پر باشد ازو هردو جهان
هرچه رویت بسوی خود کردست — گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری — شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
پردئی[2] کن همه را یکسو نه — ورنه در فقر و فنا زن ز تو به

[1] پشت ح ل
[2] بردے ح ل

حکایت

حکایت
آن شیر زن موصلی

بود مردانه زنی در موصل
سر و جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مؤنث در نام
لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده
چاک در پرده عادت کرده

نه تره خورد بجود داده نه خفت
خاطرش فرد ز همخوابه و جفت

مالداری ز بزرگان دیار
در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد بوی کای سره زن
در ره صدق و صفا تا در و فن

زآدمی فرد نشستن نه سزاست
آنکه از جفت مبراست خداست

سر نخوت مکش از همسریم
تن فراده بزناشوهریم

مهرت ای رابعه ستر جمال
هرچه خواهی دهمت از مال و منال

شیرزن عشوه زد و بخندید
داد پیغام چو این قصه شنید

که مرا گر بمثل بنده شوی
همچو خاکم بره افکنده شوی

همگی ملک شود مال توام
دست درهم دهد آمال توام

لیک از آنها چو غباری خیزد
وقت صافم بغبار آمیزد

خاک در دیده
خ ل

حاش لله که بانها نگرم
راه اقبال بانها سپرم

پایه فقر بود وایه من
کی فتد بر دو جهان سایه من

من بهر سفله کجا گیرم خوی
سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات
در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز
در[1] لطف تو بروی همه باز

عاشقان کشته سودای تواند
داغ بر دل ز تمنای تواند

درد[2] دم بر دم تو همدمشان
داغ بی مرهم تو مرهمشان

رسته از خود ز پرستندگیت
خواجگی یافته از بندگیت

خرقه فقر و فنا پوشیده
در ره صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق سگی
کرده در راه وفا تیزتکی

بنده جامی که سگ ایشان است
همچو ایشان ز وفا کیشان است

در کمند تو فتاده است ببند
خالی از داغ سگانش مپسند

بسته از خوان غنا دیده خویش
استخوانی نهش از فقر به پیش

صبر بر فقر و فناش آیین کن
تلخی صبر برو شیرین کن

[1] چشم لطف تو بسوی
خ ل

[2] درد غم پرور تو
خ ل

عقد سیزدهم

در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن است و در ارتکاب مراضی پای فشردن

ای سبکبار تر از خشک گیا / که شود پی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب / چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جا چه روی کشتی وار / کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاهبازی بگشا پای از بند / بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا / سیهی از خم چوگان قضا
همچو گوی ار بجهی صد میدان / نیست امکان که رهی زین چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه / بو که یکبار کند در تو نگاه
آید[1] از شاه ترا کن مکنی / که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای / هر کجا گفت مرو باز پس آی
رو بر[2] آن آر که فرموده اوست / نوش از آن باده که پیموده اوست
لب به بند از می ناپیموده / پا بکش از ره نافرموده

[1] آید خ ل
[2] بدان راه خ ل

راست کردار و قوی پیمان باش / مرکز دایرهٔ فرمان باش
گر نگونسار ز گردون افتی / به کزین دایره بیرون افتی
گرد این دایرهٔ تنگ مجال / حفظ معموره دین سور مثال
رخش ازین سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاویدانی
کرد یک رخنه درین سور آدم / سور فردوس بر و شد ماتم
ما که در لجهٔ خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش / بادهٔ تلخ صبوری می‌نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست / صبر در وی روش مردانست
آسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر بر آن نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست / تا بکشتی صبوری بنشست
شد و زان رایحه صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر با یوب رسید

یافت از صبر کلیم الله عون / جا به در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگر این کاخ بلند

احمد از صبر بر آزار قریش / زهر شان ریخت بر آبشخور عیش

صبر کن بر ستم بیخردان / نرسد جز بتن آزار ددان (بدان خ ل)

چه غم از زخم که بر آب و گلست / غم از آن است که بر جان و دلست

هر لگد کان ز فرومایه رسد / نکند کوب چو بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن من صبر قد ظفرست

گشت ایما بز اصبر آمد ابر / این بود سر تواصوا بالصبر

خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز / کت نشاند بسراپردهٔ راز

سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود

وجه حق وجههٔ جانت گردد / قبلهٔ جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام بفرض / بر تو آمال و امانی همه عرض

پای صبر تو نلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ یکی خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ

بر تو یکمو نتوان یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم

لب بدندان صبوری خائی / گره ناله ز دل نگشائی

شربت آید که در این شهد خاص / یابی از کش مکش چرخ خلاص

گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتگی زو لایق

گر بفرقش ز جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان نگشاید (بلا خ ل)

خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرامگه خاطر او

حکایت

عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان فشرد که درهم سیم در زیر دندان او پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد.

شحنه گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را

بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند

شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد ازو شعلهٔ آه

رخت از آن ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون

درمی سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره

محرمی کرد سؤالش کاین حیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محفل بیم / زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود / که باو چشم دلم ناظر بود
پیش او با همه بی باکی خویش / شرمم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان / بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جوجو شد / سکهٔ درهم صبرم نو شد
زد رقم سکهٔ نو در کارم / که بصبر آمده یک دینارم (۱ اندر خ ل)
چون نهد ناقد دوران معیار / سرخ روئی رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهر آئین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات
در شکر بصبر آمیختن و از تلخی این شیرینی آن درگریختن

ای شکیبا نه دل ما از تو / از همه صبر خوش الا از تو
صبر از تو ره بیدردانست / صبر با تو روش مردانست

از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قربت از آن مشکلتر / تن[1] بخون دل از آن مشکلتر ([1] رخ خ ل)
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل صورت[2] ظاهر ز تو یافت / سر دل کشف سرایر ز تو یافت ([2] زینت خ ل)
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل / بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جان می ز صبوری تلخ است / عیشش از محنت دوری تلخ است
مپسند از دل غم فرجامش / که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم
در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری و اعتراف بعجز و قصور و ترسکاری

ایکه از پات نیایم تا فرق / یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبهات آن لوح ضمیر / که بود لایح از آن سر منیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان چتر سیه بر سرشان — مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه پرچین بند — تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف — تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد — و اندر و گوهر احسان افتد
در مشامت ز دو ماشورهٔ سیم — میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ و بسی — کارها آید از و هر نفسی
نکته رانی بعد کاری هش — چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خائی و زلال انگیزی — لقمها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس — طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگذار از چپ و راست — کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت — برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب بمشت — مشتکی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیت پنجه گشای — گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست — که بر آن نغمهٔ راحت زنست
نیست چون پای تو صاحب قدمی — که بمقصود رساند بدمی

ره بری ره سپری گام زنی — پای مزد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای — داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین — مهد عزت مهدت زیر سرین
زانویت را چو کنی کرسی سر — یابی از سر دل عرش خبر
آمد آن آینه شاهد غیب — گر کنی روی در آئینه چه عیب
آنچه زاینها بتو پرتو فگنست — نحتی از نعمت بیرون تنست
شرح انواع عطاهای درون — باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگئی — نو بنو یافته پروردگئی
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک — ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست — علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت — لیک در آمدن و زیستنت
همه اینها سبب رحمت تست — بر سر خوان کرم نعمت تست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس — واجبست از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست — پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمتست آنچه خدا ساخت بری — چشمت از کوری و گوشت ز کری

نعمت آنکه دولت داشت نگاه / از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هرچه زین چرخ گره برگرهست / نعمت عافیت از جمله بهست
یک بلا یا دو گر آمد بسرت / داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت

آن حکیم دریا دل که روی بساحل کرده غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه برآورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه / کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش هوسم / نه رسیدن بهوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت / مانده پشت و شکم از قوت و قوت

گفت پندار که از مال و منال / کشتیی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست / پارهٔ تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار / بعد یکچند رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین / قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک / ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند کزین غم برهی / تا ز سر افسر شاهی بنهی
باختی ملک و ز مردن رستی / بخلاصت ز هلاکت جستی
ایندم این گنج سلامت که تراست / عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت / خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر کزین دیر سپنج / جز غم و رنج نه بیند گله سنج

مناجات

در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و ترسکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم / حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست / نشود جز بتو این کار درست

شکر گویان ترا جرم زبان
یک نواله است ازین خوان بدهان

چون نواله ز نوا نیست جدا
زان نواله است جهانی بنوا

گرچه جامی بود از هیچکسان
زان نواله بنوائیش رسان

گر بآنش نکنی غور رسی
بکسی کی رسد از هیچکسی

بجمال نعمش بینا کن
بسپاس نعمش گویا کن

روز و شب با نعمش همدم دار
بسپاس نعمش خرم دار

ور کشد پا ز ره شکر ز طوف
زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم

در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست و در نعمت و انبساط لرزیدن و طپیدن

ای دلت را سر بخویشی نه
جنبش عاقبت اندیشی نه

گر بکاشانه نهی گاه بباغ
مسند ایمنی و مهد فراغ

کرده عالم گل منزل دل
از تو تا عالم دل صد منزل

چرخ را بین که چه بیدادفنست
مرگ را بین که چه بنیادکن است

آن ز بیدادفنی بر سر کین
وین به بنیادکنی کرده کمین

تو بغفلت ز همه آسوده
راه بازی و هوس پیموده

گر بدل آیت ترسیت بود
ور ز خردمندی درسیت بود

به که بی ترس خوری و آشامی
در صف بخردان آرامی

یاد کن زانکه رسد مرگ فراز
کار بر تو شود از مرگ دراز

کشی از خانهٔ آراسته رخت
پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته برندت سوی خاک
وز بلندیت بآن تیره مغاک

بردت از همه شمشیر اجل
در ته خاک توانائی و عمل

یاد کن آنکه ز آوازهٔ صور
شق شود بر بدنت شقهٔ گور

همچو لاله بدر آئی ز کفن
با دلی غرقه بخون عریان تن

تا بدت شعشعهٔ مهر بفرق
در عرق گردی از آن شعشعه غرق

یاد کن زانکه در آن روز گران
نامه گردد ز چپ و راست پران

نامه آید بیکی از سوی راست
وان دگر از سوی چپ کم و کاست

بی کم و کاست خ ل

یاد کن زانکه چو میزان بنهند
پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند

ز آن دو پله یکی افزون آید
حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط
یا باندوه روی یا بنشاط

حکم از اینجا خ ل

یاکرانی کشدت سوی جحیم — یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نمایدَ ناگاه — پیش روی تو بگیبار دو راهْ
راه از آنسو که قضا بر تو نوشت — یا بدوزخ بردت یا بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم — هیبت نعره وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند — محرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعهٔ هائل پیش — تو چنین بیخبر و غافل کیش
بازگو کین همه مغروری چیست — وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخست و سرای — خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان حور آباد — بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلمست و کمال — یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا وز قرآن — قصه بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصلست و نسب — شرف جد و کرم ورزی آب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش — که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری و تقدیس است — مایه عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکار انست — که نظرگاه وفاداران است

هرکرا روی بهبود نداشت — دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور — می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به — جهد کن داد خدا ترسی ده
هرکه در کشتی این ترس نشست — ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت

آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

رهروی روی بتنهائی کرد — بهر حج بادیه پیمائی کرد
راحله پای بیابان پیمای — قافله دیو و دد جانفرسای
تف نشان جگرش موج سراب — گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کش نگرفته دستش — غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص غریب — شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمئی یا پریئی — که عجب بر سر غارتگریئی
گوهر ایمنی از من بردی — بکف خائفیم بسپردی
گفت نی آدمیم من پریم — لیک چون آدمیان گوهریم
تو کئی مومن و واحد دانی — یا که در شرک فرس میرانی

گفت من سوی یکی رو دارم وز دو گویان جهان بیزارم
گفت گر زانکه خدای تو یکیست در دلت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی پای بگذاشته از پی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا عاقلی است لیک از غیر خدا غافلی است

مناجات

در اعتصام و التجا از موطن خوف بمأمن رجا

ای تن ما ز تو چون موی ز بیم فرق وار از تو دل ما بدو نیم
تیغ بیمت همه را در خون غرق وارد اینک اثر تیغ بفرق
روبهانیم ز خواری رنجه وای اگر شیر زند سرپنجه
گرچه در حیله و مکریم دلیر حیلها را شکند حمله شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد تن امید بجانی نرسد
بنده جامی که در افزایش تست چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی بخش و ببخشای بر او گر نبخشائی ای وای بر او

از جحیم سخطش ایمن دار در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش برخت روشن کن گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم

در رجا که بروایح وصال زیستنست بلوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده دل تو نقطهٔ اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد منتهی گشته باین نقطهٔ درد
نه برین نقطه درین دایره پای گرد این نقطه چو پرکار برای
بو که از غیب نویدی برسد زین چمن بوی امیدی برسد
هست بر ساحت این برشده کاخ عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه ات گر ز گنه پر رقمست نامه شوی تو سحاب کرمست
گرچه کوهیست گناه تو عظیم کاهش کوه دهد حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود   در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی   ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت   ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال   پرورانید بر انوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت   دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف از سجده سرت   زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی   بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد   صید مقصود بدام تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید   که چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت   بی درم سود کند بازارت
بدرد پردهٔ شب نومیدی   صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب و خشک دهان   بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرائی   چرخ طولی و زمین پهنائی
خاک تفسیده هوا آتشبار   بادش آتش زده در هر خس و خار
نه در او خیمه بجز چرخ برین   نه درو سایه بجز زیر زمین

سوسمار از تف آن در تب و تاب   همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق   پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز   گردد از بادیه طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش   سایهٔ آن برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره در شب تار   غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده در وی ظلمات   منقطع گشته سبیلهای نجات
دام و دد کرده برو دندان تیز   اژدها بسته برو راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده   دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید   نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر   راه هموار و روشن خاطر
آنکه اینگونه کرم آید ازو   ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین   طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج   قرعهٔ من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز   آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه   آشنا را نکند بیگانه

هرکه ره برد بهم خانگیش — نسزد تهمت بیگانگیش

حکایت

عتاب کردن حق تعالی خلیل الله را علیه السلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه — چهره پر دود ز آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل — میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید — بر سر خوان خودش نپسندید
گفت یا واهب روزی بگرو — یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد — دین خود را بشکم نتوان داد
با لبی خشک و دهانی ناخورد — روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل — وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود — منعش از طعمه نه آئین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است — که درین معبد کفرآباد است
روزیش وانگرفتم روزی — که ندارد دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش — دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش

از عقب داد خلیل آوازش — گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجهٔ جود — از پی منع عطا هرچه بود
گفت با پیر عتابی که رسید — وان جگرسوز خطابی که رسید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب — آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم — ز آشنائیش چرا بر نخورم
رو در آن قبلهٔ احسان آورد — دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات

در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه — قرب تو غایت امید همه
بغمت خاطر نومیدان خوش — وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و مائیم هنوز — مانده در خوف و رجائیم هنوز
چون بجای خود اندر بندیم — بتو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوائی ما — برهان ما را از مائی ما
بو که سویت ره و روئی یابیم — وز گلستان تو بوئی یابیم

جامی از جان و جهان بگسست … تار امید بلطفت بستت
دار پیوندش از آن تار قوی … کن بدل کهنگیش را بنوی
چون شود عقد امیدش محکم … عقدهٔ شک ز دلش گردد کم
ساز از سر یقین آگاهش … ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم

در توکل که اعتماد است بکفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند … ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را … باشد از پی برسی قافله را
قافله پی بمسبب برده … تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ارنئی از طبع دنی … تار اسباب بهم چند تنی
پردهٔ روی مسبب سبب است … عشق با پرده زدن ناعجبست
از خرد نیست سبب ورزیدن … بر مسبب ورزی خود لرزیدن

تا نیفتی ز سر دار فرود … پیشه کن کاهلی پای امرود
بو که چینی ثمر بهبودی … بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نو آورده اوست … گفت و فعل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل … فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی روی … با کفیلیش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی … هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن زانکه چنان مادر تو … بود عمری صدف گوهر تو
داشت بیخواست مهیا خورشت … داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی … شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر … گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایدهٔ بهروزی … سالها بیغم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت … آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی … کار خود را بزبان آوردی
او فتادی ز زیادت طلبی … در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست … گشتی از کدّ یمین آبله دست

خوردی از آبله صد جرعه خون — زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی — رخت خانه همه غارت کردی
یا بصحرا ز دست دزد شمرد — یا بدریا ز کفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی — حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل — جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر — سر نهادی بدر شاه و وزیر
همه را خوارتر از خود دیدی — رو در او بارتر از خود دیدی
هان یکی حمله مردانه بزن — دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستیست — ترک اسباب ز بالادستیست
پای بالا نه ازین پایه پست — در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا بازگذار — کت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند — نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کارگر اوست — پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو ز و ست بلا رو ی براه — و ز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش یکرو باش — رو بتاب از همه و با او باش

راست کن قاعدهٔ نیت خویش — باز جو مایهٔ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی — در هر آفتکده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفحهٔ درد — در د صلحت دمد از خار نبرد

حکایت

شیخ ابو تراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفین سر ببالین استراحت نهاد

بو تراب آن گهر بحر شرف — کاب رو یافت از و خاک نسف
با خود آمد که جهادیش نماند — مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست — بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر — با دلی همچو دل شیر دلیر
چون شد از هر دو طرف صفها راست — بانگ جنگ آوری از صفها خاست
زیر پهلو ز زره فرش انداخت — تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه بخواب — که شنیدند نفیر ش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری — از سپر جست سرش دور تری
پشتی لشکر بیداران شد — رخنه بند صف همکاران شد

سایلی گفت که در روز نبرد
که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت
شیخ خندان شد از آن نکته و گفت

گر بود ایمنیت روز مصاف
کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدمگاه توکل دوری
قایمی بر قدم مغروری

مرد را گش نه بدل رنگ شکیست
بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار اگر مشکل اگر آسانست
همه با فضل ازل یکسانست

چون ترا عقد یقین آمد سست
هرچه آید بتو از سستی تست

مناجات

در روی در ریاض توکل آوردن و از آنجا
استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزاء توکل
خار صحرای توکل ز تو گل

جزو را معرفت کل تو دهی
توشهٔ راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راهنمون
سوی روزی ز سببها بیرون

گه پی تشنه لب پر تب و تاب
چشمه آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی برشاخ
ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرد ره را جگر شیر دهی
بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار
تازیانه دهیش از دم مار

جان جامی که درین گردابست
مرکز دایرهٔ اسبابست

ده بگلزار توکل راهش
ساز از آن روضه تماشاگاهش

غنچهٔ آن چو شود نافه گشا
بمشامش برسان بوی رضا

عقد هجدهم

در رضا که گره کراهت از دل گشادنست و تلخیها
را بچاشنی شیرین دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط
مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط

گاهی از دور فلک خشنودی
گاه آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم
چند چون غنچه کشی رو درهم

نیستی بحر فغان چندین چیست
رویت از باد هوا پرچین چیست

نیستی کوه چرا عربده ساز
هرچه گویند همان گوئی باز

راست چون چنگی بی زخمه خموش
چون خوری زخمه در آئی بخروش

زخمه بر چنگ برای طربست — تو با آن غمزدهٔ این عجب است
کشتهٔ خنجر مرتاضی باش — هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار کز آنسوره نیست — جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع ریح مقامات رضاست — فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب — فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن — خوردن آن بخوشی آئین کن
نوک پیکان قضا بر جان خر — در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت ارهٔ پر دندانه — گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کار آگاه — نیست جز کنگرهٔ افسر شاه
ور کند رنگ قفایت نیلی — دست بیداد جهان از سیلی
دارمش از دولت و اقبال نوید — گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر — آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل — تازه رشک لاله صحرای امل ثرخل
مشنو از شاخ تجرّ بوی بهی — گرچه آبی بود از میوه دهی
تلخی میوه مبین و آسیبش — خور ازین باغچه شیرین سیبش

گره از دل بگشا همچون نی — بگره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشائی المی — تا بر آید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان — زین هوسها که بود بر تو نهان
از هوسها چو بهتری پیوند — نهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود — سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ — نامرادی ننهد بر وی داغ
نبودش خواست درین تنگ قفس — غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هر چه آید بوی از بند گشاد — باشد اندر همه اشس عین مراد
دل وی از همه خرّم گردد — رنج و غم گرد دلش گم گردد
با همه بندگی آزاد زید — با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد — رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پردهٔ هش — هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند — بخل را عین سماحت بیند
هر چش از رنج و بلا پیش آید — یک بیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش — پای دل بسته بدین سلسله باش

مجرمی جایزهٔ عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو / چاک دین را کن از آن رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه ایست / جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون نه ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
ملک عفوی که نه رضوان نمطست / خط آن حجت بعد و شحطست

حکایت

آن بنده گنه کار که چون دولت عفوش دست داد آب از چشمهای چشم گشاد و پای در رسیدن طلب رضا نهاد

با ادب بندهٔ از بی طلبی / گام زن شد بره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای / مرکز بی ادبی ساخت جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختن خواست بداغ ادبش
رفت با اشک ندامت ریزی / کرد آغاز شفیع انگیزی
سبقی زد قدم همراهی / بادی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژده بخشش چه شنود / چشمهٔ خون دل از دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پر خون کرد
بادی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه
از پی عفو گنه گریه ز چیست / کس بدینسان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از مژه زان خون پالاست / کز پی عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد / برضا جوئی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست / غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود / بزبان عفو کیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بحلست / لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات

درمقام رضا طلبیدن وازآنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن *

ای رضا بخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجتخواهان

دل راضی بقضایت طلبیم / روضهٔ حسن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سخط لالهٔ این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست / داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان / بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت در دست / سازش از نشئهٔ آن بیخود و مست

عقد نوزدهم

در محبت که میل دلست بمطالعهٔ کمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق / جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلست / داغ پروانگیش لم یزلست
بیقراری سپهر از عشقست / گرم رفتاری مهر از عشقست

خاک یکجرعه ازین جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بیجانست / جان از و زندهٔ جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هرچه نه از وی زنده است / نیست دان هرچه نه زو پاینده است
عشق هر جا بود اکسیر گرست / مس ز خاصیت اکسیر زرست
گونهٔ چون زر عشاق گواست / کانچه شد گفته بود بی کم و کاست
عشق نه کار جهان ساختنست / بلکه نقد دل و جان باختنست
عشق نی دلق بقا دوختن است / بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دینی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود / هرچه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش
گر دمد خار ز پیراهن او / که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد

برامن تخل

گرچه خود مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد / نام او ورد زبانش باشد
گر بذکرش گذراند همه سال / ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را / سر نهد عرصهٔ میدانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر / گردد از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخوئی او / نزید جز برضاجوئی او
ترک خشنودی اغیار کند / برضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان / لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار / عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کند در نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش / نفرت افزون شود از هر نفرش
غنچه سان باشدش از زر تهی / دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / بر همه خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان / نشود بهر گل از خار رمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه / نکند جز بیکی چشم نگاه
هست این قاعدهٔ عشق و وفا / هست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش / یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت

آن پیر خمیده قامت که در طریق محبت چون قالب راست بر زمین ننهاد بسبب کج روی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله بتی بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز / شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و گرده هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال
کرد در قبلهٔ او روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می سفت / وز دو دیده گهر افشان میگفت

کای پری با همه فرزانگیم — نام رفت از تو بدیوانگیم
سبزه وش پی سپر باغ توام — لاله سان سوختهٔ داغ توام
نظر لطف بحالم بگشای — زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید — بوی صدق از نفس او شنید
گفت کای پیر پراکنده نظر — رو بگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گلرخساریست — که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم — من کمین بندهٔ او او شاهم
عشقبازان چو جمالش نگرند — من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آنسو نگریست — تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکندازبامش — داد چون سایه بخاک آرامش
کانکه با ما ره سودا سپرد — نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین دوبینی ز هوس — قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات

در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و ثمرهٔ شجرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ — پر می عشق تو خمخانهٔ چرخ
ما درین خمکده مستان توییم — دست بر فرق ز دستان توییم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست — دست ما گیر که رفتیم از دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید — از تو بی قیدی داریم امید
بو که از ما برهانی ما را — دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گروست — ناقه کوشش او کند روست
پای دل مانده بگل مپسندش — از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره دار ز آوارگیش — کند پائی ببر از بارگیش
بزاد راه از کرم خویش دهش — شادمانی بنعیم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان — رقعهٔ شوق کلامش گردان

عقد بیستم

در شوق که کمندیست برآرنده بکنگرهٔ وصال و زمامیست سازنده بسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام — سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق اگر قاید راهت نشود
کعبه وصل پناهت نشود

شوق قلاب دل دورانست
جاذب خاطر مهجورانست

شوق کوتاه کند زاه دراز
بررخ مرد به بندد در آز

شوق برقیست نشیمن[1] افروز
مانع ره شده را خرمن سوز

کوه هر رنج که در راه بود
پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعله شوق از دل تاب
نشود کشته بصد دریا آب

هرچه تسکین وی دست رس است
آن نه شوقست هوا و هوس است

بهوس کام[2] طلب نتوان زد
خیمه در کوی طرب نتوان زد

هوس آئین هوسناک بود
جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس ابریست ز باران خالی
سایه اش مایه بی اقبالی

نه از و کشت امل آب خورد
نه ز تن تب نه ز دل تاب برد

خواجه دل بسته در اسباب جهان
کشتی افکنده بگرداب جهان

خفته بر نطع امل مست غرور
طبعش از نفس و هوا پر شر و شور

چشمش از طلعت شاهد روشن
کرده در کاخ جهالت[3] روزن

دل او پردگی پرده آز
مانده در پرده از و چهره راز

[1] محبت خ ل
[2] گوی خ ل
[3] بطالت خ ل

دستش

دستش از بازوی خذلان رنجه
زده در دامن حرمان پنجه

پای او ره سپر کوی خطا
کام پیمای پی نفس و هوا

معده غارتگر هر پخته و خام
خورده در هم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحت گوکر
رام با زمزمه رامشگر

ژاژ خائی هنر دندانش
هزل دستور لب خندانش

شبش آبستن هر فسق و فساد
روز او پرده در صدق و سداد

روز و شب در هوس بیخردی
نقش بسته بدل از کار بدی

با چنین فعل و صفت گر ناگاه
بشنود خارقی از اهل الله

که فلان پیر جهان پیما گشت
قدم خشک ز دریا بگذشت

وان دگر پرده عادت بدرید
کرد پرواز و چو مرغان بپرید

وان دگر کرد سوی کوه نظر
کوه سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی
کرد طی بادیه را او بدمی

وان دگر لشکر همت انگیخت
لشکری را بدعائی خون ریخت

زین مقالات فتد در دل او
کاین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد
شیوه راه نوردان گیرد

لیکن

لیکن این شیوه از صدق تهی / نه بهره بجز روسیهی
صدق باید که شود شوق فزای / تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبه وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه / تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود از مثل / افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش هم در شکند / رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست / افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت

آن کنیزک و غلام که برکنار دجله از زندگانی خود دست شستند و بغرقه شدن در آب از تشنگ لبی فراق خلاصی جستند

برلب دجله چو شد سبز بساط / زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در سلک خلافت دو نگار / هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز / چنگ ناهید از و یافته ساز

عکس گلگونه رخسارش گل / بندهٔ حلقه زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشه جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیک از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد / پردگی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نوز پس پرده بباخت / چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید / کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل صد پاره خویش / به که سازم پس ازین چاره خویش
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت / بار خود در خطر موج انداخت
دست زد پرده ز رخسار گشاد / تشنه لب روبسوی دجله نهاد
بود مه طلعت ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام
میزدش شعله شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پی انداخت چو دام
گشته صد چشم هوا خواهی را / یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم	رازگوی از لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند	دست در گردن هم جان دادند

مناجات

در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمه ز شوق تو فلک	سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توئیم	بندهٔ داغ و سگ طوق توئیم
گرنه با طوق وفا تیز تکیم	در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن	شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی از ساغر وصلت بخشیم	بجگرخواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگرخواری ما	عزت ما و دگر خواری ما
باد در لجهٔ این بحر سراب	جامی از خواری تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموزی او	داغ شوق تو شود روزی او
هرچه جز شوق تو در جان فکار	کارد افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ	بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم

در مقام غیرت که عبارتست از محبت صاحب سیر بقطع تعلق (از غیر محبوب) نه قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری	در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت تا کی	لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه	غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دورست	غیر بین در دو جهان مغرورست
دیده کو دیدن شه را شاید	بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاوش	به که چاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه	غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست	شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده	بگدا محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست	هرچه جز شاه بشو از وی دست
دست در دامن شه محکم دار	دل بداغ غم او خرم دار

هر چه جز وی ز دلت بیرون کن — داغ شوقش بدلت افزون کن
لیکن آن داعیه چون بوالهوسان — که بتابی رخ مهرش زکسان
فیض مهرش که جهان را عامست — حصر بر خود نه حد هر خامست
خواست ابلیس که آن فیض کرم — باز بُرّد بفریب از آدم
آن خود از وی نتوانست برید — لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
گرد از آن شیوهٔ پرشیون خویش — لعن را طوق نهد گردن خویش
اینقدر بس ز تو غیرت که بدل — شوی از هر چه نه او مهر گسل
رشتهٔ مهر با او پیوندی — با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی — عشقبازی بهمه ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی — بهوا داری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی — دست دل در کمر جاه زنی
که سوی میر کنی روی امید — کنی از حرص سیه روی سفید
که کنی جای بایوان وزیر — تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعدهٔ کافریست — بخداوند شریک آوریست
نیست بر شرکت کس رخصت ده — حکم لا یغفر ان یشرک به

چرک شرک از دل خود پاک بشوی — پاک شو پس سوی پاک آور روی
مبر آنجا دل آلایشناک — صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون نزند پر زغمش — کی سزد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق و نیاز — با لبش گو که چسان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش — نیست شایستگی دیدارش
دمبدم شوی بخون دیدهٔ خویش — پس طلبکاری دیدار اندیش
هرکه بر محنت هجران نگریست — کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی — رنج کش در طلب گنج خوشی

حکایت

دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگریست

بیدلی داغ دلفروزی داشت — در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش میبود — بسته در قید جفایش میبود
دمبدم جلوهٔ دیگر میدید — وز جمالش گل دیگر میچید

چرخ از آنجا که ستم دین ویست | قطع یاران ز هم آیین ویست
خواست تا خانه براندازدشان | خانه در کوی دگر سازدشان
صبح دولت متواری گردد | روز صحبت شب تاری گردد
بر جدائی دل خود بنهادند | بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان | برخ از خون جگر اشک افشان
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند | وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم ترنا شده راز دسمار | تا نه بیند پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی که نریخت | اشک چون رشته صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد | بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یکچند رسیدند بهم | ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند | در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده برویش نگشاد | کاشش از دولت دیدار نداد

مناجات

در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای | صیقل آینه غیرنمای
جلوه گر در همه اغیار توئی | وز همه گشته نمودار توئی
در همه کون و مکان غیر تو کو | تا کسی بر تو برد غیرت از او
گر ز گشتیم درین خانه بسی | نیست غیر از تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند | کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم | وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز | بر رخش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دوری اش | هجرت آموز ز مهجوری اش
سوز او ساز فزون وز بروز | ز آتش غیرت خود غیرت سوز
وادی بعد بر او کوته کن | بسرا پردهٔ قربش ره کن

دلش
خال

عقد بیست و دوم

در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک
در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت
قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب — ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار — روز چون نیست بشب گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی — چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست — با ادب باید از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری — غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زنند — نام خود بر درم قرب زنند
پاک شیدند ازین دیر مغاک — رخت بردند ز معمورهٔ خاک
بر سر آب نهادند قدم — برتر از باد کشیدند علم
گرم ز آتش بگذشتند چو دود — پای کوبان بسر چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند — پای در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه — عرش افکند بسرشان سایه
سر بدان سایه فرو نامدشان — خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند — ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشانرا — قرب بر قرب فزود ایشانرا
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید — دیدن قرب نشد پرده دید

غرقهٔ وصل وز وصل آگه نی — جز از آن قبلهٔ اصل آگه نی
پردهٔ قربتشان آمده جا — فارغ از پرده در خوف و رجا
لیک آنان که ز قرب آگاهند — جان ز آگاهی آن میکاهند
گرچه از قرب نوازش یابند — هردم از بیم گدازش یابند
که مباد آن بزوال انجامد — بدل اندوه و ملال انجامد
حالشان باشد از آن دیگرگون — دیده پر آب بود دل پر خون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد — نفس غیرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند — شمعسان از تف آن بگدازند

حکایت

سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون — آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در کعبه مجاور بودم — در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم — نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال — کردم از وی ز سر مهر سؤال

که گر عاشقی ای شیفته مرد ... که بدینگونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسیست ... کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار بتو نزدیکست ... یا چو شب روزت ازو تاریکست
گفت در خانهٔ اویم همه عمر ... خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو ... یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر ... بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه ... با تو همواره بود همخانه
سازگار تو بود در همه کار ... بر مراد تو بود کارگذار
لاغر و زرد شده بهر چه ... سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری ... به کز اینگونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزونست ... جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال ... نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد ... شمع امید روان افروزد

مناجات
در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی ... چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان ... لیک دورند ازین فهم کجان
قرب تو گر ننهد پیش قدم ... باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه کس ... مایهٔ هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند ... وز سماط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دوریست ... وصل جستن بسفر مهجوریست
چیست قرب تو ز خود ببریدن ... دامن از کون و مکان درچیدن
روز جامی که ز قربت دورست ... تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده ... مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیّر قرب تو ضیا ... درکشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم
در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت
احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا	هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چکنی اختروار	همچو خورشید حیائی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست	نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه زبستان نوخیز	تا نشده ابر برو باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل	زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب	زان نقابست زر و گوهر یاب
لعل و زر باشد از آن حاصل او	منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ	سرخ رو گشته از او در باغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون	از زبان نامده حرفیش برون
لاجرم در صف سوری و سمن	شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمست ببستان نرگس	که دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیدهٔ اش از نور تهی	مانده بی خاصیت نوردهی
خوی که از شرم نشیند بجبین	تازه رو باشد از و شاهد دین
آنکه بر صفحهٔ صما شب تار	که بود در ته چه در بن غار
از نفوذ بصر نورفشان	بیند از رهروی مور نشان

ناظر

ناظر حال تو باشد شب و روز	تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او میباش	حاضر حاضری او می باش
بو که شرمندگیت آید پیش	که بتابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه	گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه درگذری	پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت ز خداوند جهان	که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نگهش بیگه و گاه	تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت

زلیخا و یوسف که پرده پوشی زلیخا پرده گشای دیدهٔ یوسف آمد تا حق تعالی را ناظر خود یافت وازنظر زلیخا روبتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی	ماند در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد	تلخی هجر برا و شور آورد
گردش از انجمن پیدائی	جای در زاویهٔ تنهائی

شد

شد حجاب از نظر اصحابش ‌ ‌ ‌ پردهٔ غلقت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها ‌ ‌ ‌ میل همت به وهمّ بها
شوق بستد ز کف هر دو زمام ‌ ‌ ‌ هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای ‌ ‌ ‌ از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی ‌ ‌ ‌ پرده پوشید برخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت ‌ ‌ ‌ که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب ‌ ‌ ‌ پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم ‌ ‌ ‌ روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آمد که پس از چندین سال ‌ ‌ ‌ بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم ‌ ‌ ‌ من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر ‌ ‌ ‌ که خود آراستی از گوهر و زر
ماندهٔ روی خجالت در پیش ‌ ‌ ‌ دیده می بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضر از وست ‌ ‌ ‌ بحر و کان پر ز در و گوهر از وست
چون نباشم خجل و شرمنده ‌ ‌ ‌ سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد ‌ ‌ ‌ بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات

در طلب مقام ترقی از نقایص بشریت و تحقق بخصایص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش ‌ ‌ ‌ برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شده سخت ‌ ‌ ‌ ستر خود ساخته از برگ درخت
شب زانجم نظر افروخته است ‌ ‌ ‌ چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم گرد درت کار سپهر ‌ ‌ ‌ اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جامی که کمین بندهٔ تست ‌ ‌ ‌ در رهٔ عجز سر افکندهٔ تست
چون مه آورده رخ اندر کمی است ‌ ‌ ‌ حلقه[1] گشته بدر محرمیست
محرم خلوت رازش گردان ‌ ‌ ‌ وز[2] در بیهده بازش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده ‌ ‌ ‌ ساز از آن بندگیش شرمنده
چون بشر بندگی افتاده شود ‌ ‌ ‌ هر چه شرم آید از آن ساده شود
زن رقم بر ورق سادگیش ‌ ‌ ‌ خط آزادی و آزادگیش

[1] حلقهٔ ذل
[2] وز ره بیهده ذل

عقد بیست و چهارم

در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود / پدرت خیل ملک را مسجود
سایبان حرمت چرخ برین / تختگاه قدمت گوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت / وحملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر / کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم هنر بکار تو درست / بهر تو حیله گر و حیله ورست
که دهد حقهٔ دُر از صدفت / که نهد پنجهٔ مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران / گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوه خوشش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی سر و بن / هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای / یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی
بازگونه مکن این وضع بدیع / که وضیعی نبود کار رفیع

نیستی باد چو صاحب هوسی / در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی / در میامیز بهر لای و گلی
نیستی خاک بنه زین پستی / قدم سعی ببالادستی
گرم رو آمده چون آتش باش / هرچه پیش آید از آن سرکش باش
از چنان سرکشی آزادگیست / بچنان بستگی افتادگیست
تا بکی بستهٔ هر خس باشی / بندهٔ هر کس و ناکس باشی
خس بود هرچه نه شاه ازلست / کش بشاهی نه عوض نه بدلست
از همه بگسل و با او پیوند / بنه از بندگیش بر خود بند
بو که از بند خود آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی
شاه فردست مشو بیهده گرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست از آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیرین دیر / دل بپرداز ز آمیزش غیر
بندهٔ شو ز دو کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر

در جهان شعله زند آتش وش	وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دایرهٔ زنگاری	گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خارش	مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی	که رخ از عزت خود برتابی

حکایت

آن پیر خارکش که از خار خواریش گل عزت میگشاد و جوان رعناوش که گل عزتش بوی خواری میداد

خارکش پیری با دلق درشت	پشته خار همی برد بپشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت	هر قدم دانهٔ شکری میکاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند	وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن	چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی	تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن	گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی

نوجوانی بجوانی مغرور	رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگزاریش بگوش	گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام	عزتت چیست عزیزیت کدام
پیر گفتا که چه عزت زین به	که نیم بر در تو بالین نه
عمر در خارکشی باخته	عزت از خواری نشناخته
کای فلان چاشت بده یا شامم	نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت	بخسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد	بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم	عز آزادی و آزادگیم

دولت ل ۲

مناجات

در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایهٔ دلشادی ها	بر درت بندگی آزادی ها
بندهٔ خاص ترا نیست پسند	بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در دو جهان	نه عیان بسته چیزی نه نهان

جاگرفته

جا گرفته بسر خشک زمین	گشته در کوی وفا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ	نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس	روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول	دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عزّ قبولیش بده	در رهت اذن دخولیش بده
بروی افشان ز ره خود گردی	بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل بیدردانش	رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم

در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و زیر بار خلق ایستادن

ایکه از طبع فرومایهٔ خویش	میزنی گام پی دایهٔ خویش
خاطر از دایهٔ خود خالی کن	زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست	سردی آئین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دیان باش	در پی حاجت مسکینان باش

شمع

شمع شو شمع که خود را سوزی	تا بآن بزم کسان افروزی
باد و نیک نکوکاری ورز	شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی	بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن	بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه واز دگران	چون به بینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک	بر آلایش از آلایش ناک
همچو دیده بسوی خویش مبین	خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج	بس خرابی که بود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری	که نگنجد بمیان داوری
همچو آن بختهٔ خاک از خس و خار	که بر آن آب زند ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی	پشت پا را نرسد زان گردی
ور سوی داوریت افتد رای	به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل	نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست	که بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم	بذل کن بر همه همیان درم

کر

گر براهیمی اگر زر دشتی / روی درهم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه / دست بگشای بایثار همه
هرچه بدهی بکسی باز مجوی / دل ز اندیشه آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم / نیت برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد بتواند / که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مگشا جیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر چندان نیست / هدف صدق هنرمندان نیست
هرچه نامش نه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشه آن داری دور / دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکوکرداری / بدل کس نرسد آزاری

حکایت

آن جوانمرد که چون بروی معشوقش آبله افتاد خود را به نابینائی وانمود تا معشوق نداند که عیب او را می بیند

آن جوانمرد زن زیبا خواست / خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که بینند بهم / وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب برخش تاب نماند / ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار / ماند بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش پرزده شد / خوان خوبیش بهم برزده شد
مرد دلداده چو آن قصه شنید / دیده بربست و برخ پرده کشید
هردم از درد فغانی میکرد / دردمندانه بیانی میکرد
که ازاین درد که آمد بسرم / مانده از نور سواد بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبائی برد / وز کفم گوهر بینائی برد
پس از آن هردو بهم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد / زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکو زن چو پس از سالی بیست / که درین دیر پرآفات بزیست
خیمه در عالم تنهائی زد / مرد حالی دم بینائی زد

لب گشادند حریفان بسؤال / بازجستند ز کیفیت حال ۱ شیخ ذل

گفت از آنروز که آن غیرت حور / ماند از آبله در عین قصور

نظر از جمله جهان دربستم / فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن می بینم / دامن خاطر از آن درچینم ۲ می ذل

در دلش ناید از آن اندوهی / بضمیرش نرسد مکروهی

چون ازین دیر فراخت ببست / بسراپردهٔ جاوید نشست

فارغ از وهم غم افزای خویش / کردم اقرار به بینائی خویش ۳ جوانان ذل

همه گفتند که احسنت ای مرد / وز جوانان بجوانمردی فرد

غایت دین و مروت اینست / حد آئین فتوت اینست

مناجات

در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان گردانیم / در وفای تو جوانمردانیم

جز بسر نیست جهانگردی ما / جز بجان نیست جوانمردی ما

فرخ آنکس که سرافرازی یافت / در رهت پایهٔ جانبازی یافت

سر توئی خیل سرافرازانرا / جان توئی پیکر جانبازانرا

جامی از رنج طلب آمده سیر / بر درت میگذرد دیر بدیر

تیر غفلت بکش از کیش اورا / گرمئی ده بره خویش اورا

چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان

با دلی تنگ و درونی تیره / شد بر او بیهده گوئی چیره

فیض نوریش ده از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم

در صدق که عبارت از آنست که ظاهر باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر.

ای گرو کرده زبان را بدروغ / برده بهتان ز کلامت فروغ

این نه شایسته هر دیده ورست / که زبانت دگر و دل دگرست

از ره صدق و صفا دوری چند / دل قیری رخ کافوری چند

روی در قاعدهٔ احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

یک دل و یکجهت و یک رو باش — وز دورویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللیست — راستی رستی نیکو مثلیست
راست جو راست نگر راست گزین — راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدفست — ور رود کج ز هدف بر طرفست
رو رقمهای الف بی بنگر — که الف از همه باشد برتر
رو بنه تختهٔ ابجد بکنار — که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوئی و حکمت طلبی — نیست جز راستی آنرا سببی
راست رو راست که سرور باشی — در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست — پایه افراز زبردستی تست
اثر کذب بود هیچکسی — بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس — نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند — علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد — بر همه خلق بلندیت دهد
دگر از کذب گزیند علمی — علم او بنشیند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی — گوهر گنج تحقیق شوی

گرچه صدیق نبی راست خلف — باشدش بر دگر اصناف شرف
گر بدین قاعده برهان خواهی — به که برهانش ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل صاف شود — دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او بوفا انجامد — دلش از غش بصفا ارآمد
در درون تخم امانت فکند — وز برون خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از دل او — سر زند شاخ وفاق از گل او
نه در رنگ تکلف باشد — نه در و بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر — در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور — از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد — سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت

کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست
وآن ناراست بسبب راستی بر استان
پیوست

رهروی کعبه تمنا میداشت | لیکنش پا در از آن وا میداشت
کعبه اش بود بلی پا در او | طوف میکرد بگرد سر او
تنگ زن رخت چو زینجا به بست | ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار | جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا درکف و نعلین بپای | در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحلهٔ چند برید | ناگهش راهزنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب | جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو و راست سرشت | شیوهٔ راستی از دست نهشت
گفت در جیب پی توشهٔ راه | نیست دینار زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آور هان | هرچه داری بته جیب نهان
بستد آنرا و یکایک بشمرد | بوسها داد و بدو باز سپرد ازاو ل ح
گفت افتاد ازین راستیم | در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا | پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق توام صید تو ساخت | آهوی دام و سگ قید تو ساخت
پس بالحاح و نیازی غالب | ساخت بر مرکب خویشش راکب

که باین

که باین راحله کن ره را طی | که منت میرسم اینک از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند | وز پی او بحرم راحله راند
هردو بودند بهم پیر و مرید | تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات

در انتقال از صِدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید | صادقانرا بتو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم | جز بمهرت ز ازل نازده دم
تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم | علم صِدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم | چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهرت بدل ما افکن | تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی | ناکسانرا بمقامات کسی
هست در کشمکش نفس نژند | جامی از ناکسی خود گله مند
مده از گرم روان واپسیش | برهان از کسی و ناکسیش
گرچه راهی بخطا پیموده | از عملهای ریا آلوده

بخلاصی

بخلاصی زر با خاصش کن	حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم

در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست و گردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای بخود رسته که چون شاخ گیا	مبدهٔ جنبش تو باد صبا
تا کی از باد هوا جنبیدن	چون هوا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس	جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن	کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن پای	بر هوا پا نه و در راه درآی
کام ازین وادی خونخوار بکش	دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یکروئی کن	خلق بگذار و خداجوئی کن
تا کی از دین سپری رونق را	کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس تو باز	دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آنگونه پی سجده جبین	که پی دانه بری سر بزمین

وقت

وقت سجده که سوی خانه بود	مدت چیدن یک دانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت	نه بدل هوش و قراری بودت
ور بود همچو توئی حاضر تو	که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس	همچو درگاه سر گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود	شرک بر چهرهٔ جان چرک بود
روی اخلاص بنه خوش بزمین	صد هزاران کرم و لطف ببین
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی	وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن	کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن	روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نادادن	دیده بر جور جهان ننهادن (بگشادن ل)
ساختن از دو جهان قبله یکی	تافتن روی ز هر دو هم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی	باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو بود	جرعهٔ وصل بکام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب	بزل تو پایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی	محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت

حکایت

آن عجمی که کلمات عربی بشنید دعا و استغفار پنداشت و دست اخلاص بآیین برداشت هرچند دعا نبود آثار مغفرت رو نمود

عربی چند بهم ذوق کنان — لب گشادند بنا در سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد — یکی از وجد روایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت — یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب — یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم — زد بسر منزل آن قوم قدم
بفنون ادبش راه نبود — وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند — سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کاریهاست — بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست — گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند — باهم اسرار عیان میکردند

او بتقلید همانها میگفت — گوهر اشک بمژگان میسفت
حشو میگفت و دعا می پنداشت — ذم همیگفت و ثنا می پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام — بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ وی حکم دعا — داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور — جرم او عفو و گناهان مغفور
گرد از اخلاص ز تقصیر برے — بر مس قلب خود اکسیرگری

مناجات

در انتقال از اخلاص بجود

ای ز بیمت دل عشاق دو نیم — خطر مخلص راه تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش — خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراکست — لعنت اشراک نه از ادراکست
کار مخلص همه نقصست و خلل — کسر او تا نه بفتح است بدل
کسر مخلص ز وی و فتح ز تست — کسر او هست بفتح تو درست
بی تو جامی تنی آمد بی روح — بر تن ای روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که زوی ویران کن / همچو گنجش بخود آبادان کن
گیست او تا دم اخلاص زند / یا قدم در حرم خاص زند
دار در سایه انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش
لیکن از حرص و هوا پابستش / گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم

در بذل وجود که اوّل آن عطای درم و دینار و آخر آن بذل وجود خاکسار

ای درم گرد تو بسیار شده / دین تو بر سر دینار شده
گنج جود است کف تو پنج بند / از هر انگشت بر آنجا زده بند
دست بسته بود از مرد درشت / بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نماید بخل / مشت پر کرده بود بر سایل
کف بی جود وی از خوی نه خوب / بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ خود بسماحت بگشای / بر درم جود در راحت بگشای
غنچه سان خرده چه پیچی بورق / خرج کن همچو گل آن را بطبق

دوستمند خ ل

موجب

موجب قبض بود جمع درم / مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
بین کفت را که بپیشی و کمی / قبض و بسط از درم و بیدرمی
باش چون حقه که هست از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که زر و بی زریش / میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زر است / بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان همچو کمر مپسندان / جز پی حاجت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر
هرچه داری ز زر و گوهر ناب / ریز بر خاک و بر آ همچو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
کوهی از فقر گر آید در پیش / گاهی از منت از آن باشد بیش
چون عطابخش خدا آمد و بس / به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری پیش منه / جود را رهگذری بیش منه
چیست چندین عظموت و جبروت / چین برخ بر زدن و باد و بروت
کینه بیشتر از کان که شنید / کاسه گرم تر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجه پسندیده دهی

خدمت خ ل

بستم

بستم سیم ستانی ز کسان | تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایقتر ازین هیچ کرم | کز کسان باز کشی دست ستم
قحبه کز کسب زنا بخشد زر | بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرارت شررست | بخل او نخل سعادت ثمرست
مالت از دزد بتاراج افتد | به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد | زان چه حاصل که بدریا بارد
میدمد سبزه و گل صحرا را | میکند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی | خانهٔ فسق وی آباد کنی
بمی و نقل کنی یاوریش | مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم ز زور ز زر یافته هست | ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم مده جود مکن | ظلم را تیغ زر اندود مکن
هرچه بخشی که بگیری دگری | آن نه جودست که بیعست و شری
تخم تلبیس بود دانه و دام | نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید گر دانه که می افشاند | میکند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر | همچو خورشید ببخش و بپذیر

فیض خور نیست بهر شیب و فراز | بهر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا صیت و ثنائی مطلب | بهر عطا خواه جزائی مطلب
ور فتد زود و صدت گنج بچنگ | باز ده گر رسدت کار بتنگ

حکایت

آن اعرابی که در مقابل احسان و کرم بدرهٔ دینار
و درم میهمانرا بتخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابی شتر قانع و شیر | در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب عقول | شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانیشان | شتری برد بقربانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد | بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که با قیمت هنوز | چیزی از داده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس مانده دوش | دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت | کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد | بهر کاری ز میان غایب شد

قبول

قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند / بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده / میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کاین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش / وز پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم
دادهٔ خویش ز من بستانید / پس رواحل بره خود رانید
ورنه تا جان نرود از تنتان / در تن از نیزه کنم روزنتان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات

در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنهٔ احسان توئیم / کشتی افتاده بطوفان توئیم

نظر

نظر لطف باین کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار
خیمهٔ ما بسوی ساحل ساز[1] / صدف هستی ما[2] باطل ساز
پردهٔ ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
برسر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن / بندهٔ پیر شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد / نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم

در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودنست
و چشم طمع بر زیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور / وای تو کر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چو کند پامالت

درکمین

[1] زن: خل
[2] هستی ما را بشکن: خل

درکمین خانهٔ دوران دورنگ / زخم زد بر دل تو گبر پلنگ
حرص در جان تو موشست بکوش / تا[1] بزخمش نرسد آفت هوش
گر دو عالم زبر و زیر شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زیری / یافت چشمیست تهی از سیری
چند در آز شوی عمر گسل / چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست / ماهی از آز گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ[2] از آز شود بسته دام
حرص در کن مکن دین هنرست / حرص در کش مکش خود خطرست
گلخن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لایفنی از وی گهریست / مال لاینفد از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خردست / وین خبر مایهٔ عمر ابدست
فاقد قاف قناعت عنقا / نیست جز باعث انواع عنا
گنج خالی ز قناعت رنجست / هم قناعت که قناعت گنجست
دینی کم که ترا نیست پسند / چون[3] دهد دست بدان شو خرسند

[1] تا بزخمش نرسد آفت هوش ن ل
[2] مرغ را آز کند بستهٔ دام ن ل
[3] کم ن ل

کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است
هرچه دادند بآن داده بساز / سوی ناآمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست رسیست / گر همین عزت نفست بسست
گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آندم یابی
هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی / از طمع بندگی همچو خودی

حکایت

آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانبانان دندان طمع برکنده

میشد آن خاصگی شاه بدشت / برکنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هرچه همی ماند بر آب / طعمه میساخت حکیمی بشتاب

خاصگی گفت بدو کای سره مرد — کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ — ندهد کار ترا هیچ فروغ
گرچو ما خدمتی شاه شوی — صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بودت — پهلوی بره بریان بودت
لقمهٔ بره که با تره خوری — به ز هر تره که بی بره خوری
هرچه در فهم و فراست داری — چون بحکمت برسی بگذاری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم — کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گرچو ما راه قناعت سپری — بحرمگاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست — خوردن بره نیفتد هوست
از کف خویش مده گنج امید — پای بردار ز راه تقلید
هر که را عاقبت اندیشی هست — با خداوند ورا خویشی هست
نان خود با تره و دوغ بزنی — به که از خوان شه آروغ زنی
گر خدمت شاهت چو کمند — بفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی برون — نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی — به که پیش چو خودی بنده شوی

بچراگاه خ ل

در دیاری

در دیاری که ز فقر آبادیست — بندگی خاک ره آزادیست

مناجات
در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه — بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توییم — بندی و بندهٔ فرمان توییم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت — دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرونست — هرچه گوییم از آن افزونست
زان گرفتار صنایع نشویم — از تو هم جز بتو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته — در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان — رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن — سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شراریش بده — بر در قرب قراریش بده

پشت کبرش که ندیدست شکست
بلگدکوب تواضع کن پست

عقد سی اُم
در تواضع که شاخ سربلندی را شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین   جز بمنت ننهی پا بزمین
میروی دامن اجلال کشان   آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشتست ز میغ   داری از دیده خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش   لعلکی نگشائی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست   این چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز چشمت بفقیران نظری   نه ز پایت باسیران گذری
پری از نخوت و از خویش تهی   از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود   جز خدا را ز آن که خبردار بود
رو چو مردان منی از خویش فکن   نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست اصل گهرت ما و منی   تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ   کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر   در فقیران بحقارت منگر

حقیران نخ

بس

بس گدا صورت و همت عالی   جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه   لعب شطرنج بود شاهی شاه
نایدش صبحگهان پیش ضمیر   غیر بازیچه شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی   بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود   رشتهٔ جانت گلو پیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را   در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند   بوسه زن پا که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست   پشت خم خاصیت پرباریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام   شاخ پرمیوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر   شد لگدکوب ابی و استکبر
وز تواضع بصفی داد خدا   مژدهٔ تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کیسه پری   که بود کار فلک کیسه بری
چون برد کیسه تو دزد فلک   شور و دعوی گریت را چه نمک
مفلس از جیب تهی کی نالد   پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست   سرنگونی ز پی نفس دغاست

پای بهر جای نهند نخ

سالک

سگ پی لقمه چو دم جنباند — عاقل آنرا نه تواضع داند
بهتر از سبلت آنکس دم سگ — که برو بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است — از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدائی باشد — گر همه حاتم طائی باشد
سره گر خواند یکی ناسره ات — سر فرو کن بنه تو بره ات
کانچه او گفت نه تو بره هست — یا نه بر تو سخن ناسره بست
ز اول و آخر خود یادی کن — خویش را هم بخود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چهٔ — نکته دان شو بیقین تا که چه
گر چنین نامهٔ خود برخوانی — بار نامه پس ازین نتوانی

حکایت

پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زادهٔ از نخوت جاه — میخرامید ظریفانه براه
بتبختر قدمی بر میداشت — وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده — دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تندرو — پند سنجیدهٔ پیران بشنو

این روش نیست چو خوش پیش خدای — باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت — بانگ بر داشت ز نادانی و گفت
کای زگفتار تو بر من باری — می شناسی که کیم گفت آری
اولت بوده یکی قطره آب — که از آن شستن تو بست صواب
از شکم تا بکنار آمدهٔ — از ره بول دو بار آمدهٔ
و آخرت جیفهٔ افتاده بخاک — کرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بفرض ار بدرند — چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشیست — روز و شب کار تو سرگین کشیست
تنت آراسته از گوهر و در — چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بخود نیست شناساوریت — لب گشادم بشناساگریت
از من این نکته فراموش مکن — مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات

در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم — چرخ را پشت تواضع ز تو خم

با همه رفعت خود چرخ برین | بر درت روی مذلت بزمین
هرکه خود را برهت خوار فکند | کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست | ملکت کارگذاری از تست
ما بجز خواری و خواریت خوشیم | از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست | خواریی کز تو سبکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته | کمر شکرگذاری بسته
از تواضع چو سرافراختیش | سایه بر کبر نینداختیش
بنشینش چون ببر از کبر کلاه | دارش از خاصیت کبر نگاه بنیتش ل۲
بکف خشم عنان مسپارش | روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم

در بعضی دیگر از فضایل نوع انسانی چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم | خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسی آتشی افروخته | تر و خشک خود از آن سوخته خسان ل۲

خار خشکی که ز تو صد خرمن | شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را | در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتهٔ بیهوده ببند | لبت آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان | بر زبونان مگذر تیغ زبان
هر زمان پهن مکن از سر کین | پنجه در سیلی مشتی مسکین
دمبدم بر تنی از جرم بری | پر مکن مشت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان ستم | باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حرون چند ز حد | میزنی زخم ز دندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا | ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد از دست نگیرد سپرت | دوزخ آماج شهاب شررت سهام ل۲
رویت امروز به بهروزی کن | بهر فردات سپردوزی کن
حلم اگرچند گرانست چو کوه | میرسد بر دل از آن رنج ستوه
رو در آن کوه کن از موج غضب | پیش از آن کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست | صاحب حلم چو کشتیبانست
روز طوفانش چو کشتی شکند | موج طوفان بهلاکش فکند

سالها راه کهنه پیمودی … قدم سعی بره فرسودی
هرچه کردی نپسندید خدای … که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر … آتش قهر میفروز آخر
خرده بر کم خردان پیش مگیر … رنج نیکان و بدان پیش بگیر
هرکه غمگین کندت شادش کن … وانکه بندت کند آزادش کن
نیکی اندیش بداندیشان باش … مصلحت کوش نکوکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را … باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی … بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی … بهتر از کشمکش منتقمی
کینه خواهی روش مردان نیست … هرکه احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی … خارج از دایرهٔ انسانی
هردم از دیو پریشان چه شوی … وز غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی … اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال … میدهد گردشت از حال بحال

حکایت

راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل زد عزم دین … شد درین دیر دو در گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست … فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هرچند چپ و راست شتافت … هیچ بر بره زنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر برزد … سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست … بر در و درزدن او پی چیست
گفت من عیسیم از چرخ برین … آمدم تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام … دیده از نور وی افروخته ام
گر همان دین نخست آورده است … خالی از فایده کاری کرده است
ور پی دین دگر کرده نزول … هرگز آن دین ز ویم نیست قبول
دیو چون دید که از زرق و فسون … هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم … لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هرچه بپرسی و صواب … گویمت بر نهج صدق جواب

گفت از مکر تو آگاهم من — گفت و گوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز — داد راهب ز پی او آواز
کای شده کج رویت عادت و خوی — پر سمت یکدو سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیرشکست — کی برین طایفه ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم — پرده شان بسته شود بر در چشم (برد دل و چشم خ ل)
دانش و بینششان گم گردد — پشت دین داریشان خم گردد
همچو گوئی بکف نوزادان — یک بیک از زد و برد شادان
پیش چوگان من افتند زبون — حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات

در انتقال از حلم به بُشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه — نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسانت — جان ما در تن از آن رقصانست
زان نوامست سماعیم همه — جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک — دور آن بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاویدانی ست — نه سماعست که سرگردانی ست
پا که با هستی خود کوفتنی ست — فرق خود را بلگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست شده — وز لگدکوب خودی پست شده
از لگدکوب خودش باز رهان — وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را بیقین جلوه دهست — بر جبینش ز گمان صد گره ست
پرده از چشم یقینش بگشای — گرهٔ دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم

در طلاقت وجه و مزاج که چین انقباض بر جبین نینداختن است و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین — خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابرویت راست بهر موگرهی — هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش — چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا — چون ز صفرا نبرد خوی ترا (چون نه صفرا شکنند خ ل)

نامده تیر بلائی سویت
چون سپر چیست پر از چین رویت
بر دلت صد گره از نادانیست
شاهد آن گره پیشانیست
از ته جوی چو ناهموار است
بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر نزند سر خاشاک
بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت
نخورد جز ترشی از خوانت
بگریزد ز تو طبع همه کس
نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر آژنگ مکن
کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روئی چیست
چند خواهی ترش روئی زیست
به که چون برق درخشان باشی
تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن
بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید
وز شکر خنده روان آساید
پرگره رو چو شب از انجم چند
بی گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست
خنده آئین خردمندانست
خنده هر چند که از جد دورست
جد پیوسته نه از مقدورست
دل شود رنجه ز جد شام و صباح
میکن اصلاح مزاجش بمزاح

جد بود پا بسفر فرسودن
هزل یک لحظه براه آسودن
گر نه آسودگیت رنج زدای
شود از رنج درافتی از پای
لیک هزلی نه که از دود دروغ
برد از چهرهٔ جدّ تو فروغ
تخم کین در گِل دلها کارد
خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی
راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده
به که باشد بشکر پرورده

حکایت

آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال
از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند
رستگاران ببهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان
راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی
گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند
غنچه اش تنگ دهانان باشند

پیرزن چون ز نبی قصه شنید — ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت — وز مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست — که همه کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند — چون[1] درآن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند — آنگه آمال و امانی بخشند

[1] که درآن نل

مناجات

در انتقال از طلاقت وجه بتودد و تألف

ای غمت شادی دولتمندان — لب امید بیادت خندان
با دو یک شمه ز لطفت گفته — باغ[2] راگل ز فرح بشکفته
مگشائی بسر انگشت کرم — از جبینها گرهٔ غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو — خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما — فتح بابی نپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور — خواهد از تو شرف فر[3] حضور
تیز بین ساز بدانسان بصرش — که تو باشی همه جا در نظرش

[2] باغ را غنچه دل بشکفته نل
[3] نور

هیچ چیزش ز تو مانع نشود — جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو وز همه کس — جلوهٔ نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد — الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سوم

در تودد و تألف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان گریختن

ای ز خود نا شده یک لحظه خلاص — هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو — حکم المؤمن الف بشنو
میل وصلت چو الف کم باشد — جز بحرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه از وی پستست — در وصلت برخ او بستست
گرنه همچو الف بند بهیچ — از سبق یافتگان پای مپیچ
لیک از آنان که بپستیت کشند — بره[1] طبع پرستیت کشند
بر سر کنگر همت سر کش — دامن از وصلت ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آمد نه زیار — دامن صحبت یاران مگذار

[1] بر نل

یار از یار کند کسب کمال | یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند | سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی اندوز بود | جان بتن بندگی آموز بود
تن بی جان چه بود مرداری | جان بی تن چه بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب | گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد | بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند | چشمت از زخم خس افکار کند
چون زنی بر کمر صحبت دست | با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان بادب کن پیوند | نیک و بد هرچه ببینی بپسند
بد از ایشان بنکوئی بردار | خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق از ایشان ز مقامات وصول | وز تو ایمان و تلقی و قبول
با رفیقان بمروت میباش | تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر | دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن | با فتی مرز کیا مرزی کن
از خطاشان بنصیحت پیش آی | ره برایشان بنصیحت بگشای

گر ترا صحبت نیکان باید | جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که بنیکان برسی | کس نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که بنیک خوی نکو | بانکوکار شود همزانو

حکایت

آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ | دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته | چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چون دید | متعجب بسر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ | میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند | پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان بتک و پوی شدند | لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کانها ز یشان در لنگی | شد بهم خاصیت یک رنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام | که گزینند بیک شاخ مقام

بی دو خویشی نسب همخانه	که نشینند ز هم بیگانه
آشنائی نه بقرب نسبت	قرب ارباب ادب از ادبست

مناجات

در انتقال از توحّد و تألّف بتقرّب و سماع

ای دل و دیدهٔ صاحب نظران	از خیالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را	چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند	پا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم	بتمنای تو بینند بهم
هر نوائی که ز جائی شنوند	که از آن بوی وفائی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند	با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند	دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمنست	لیک در دامنشان دست زنست
مگسل دست وی از دامنشان	خوشه چینی دهش از خرمنشان
از غم زرق و ریا پاکش کن	در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم

در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از حق تعالی باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران	بیخبر خفته چو کوران و کران
سر بر آور که درین پرده سرای	میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز	قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق	از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر	نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبه دردکشان	داده از منزل مقصود نشان
باده نی بر دل مستان صبوح	فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش بیک مالش گوش	کودک آساست بر آورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده	راه صد دل بیک آهنگ زده
تا یک کاسه شکسته ز شراب	بیکی کاسه شده مست و خراب
پیر راهب شده ناقوس زنان	نوبتی مقرعه بر کوس زنان

بانگ برداشته مرغ سحری / کرده برخفته دلان پرده دری
مؤذن از راحت شب دل کنده / کرده صد مرده بیا حی زنده
چرخ در گردش ازین بانگ و ندا / کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی خیزی تو / الله الله چه گران چیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد پیل / پیشش از پشه ارزیز ثقیل
زیر آن بار گران جان داده / پشه بر پشت ز پا افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم / باشدش از پشه بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل / گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز / چاک در خرقه سالوس انداز
هرچه بندست بکش از وی پای / هرچه حشو است تهی کن زان جای
نغمه جان شنو از چنگ سماع / بجه از جسم بآهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقصند / رو نهاده بکمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین

زین سرودند بهایم هم / تو ازینگونه غنایم نایم
خواب بگذار که بیخوابی به / دیده را شربه بیخوابی ده
حیف باشد که بآن جثه شتر / باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین دبدبهٔ انسانی / زین صدا چون دبه خالی مانی

حکایت

آن صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی شتران وی را هلاک کرده بود

صوفیی راه یقین می پیمود / پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه میبرد بشب / ناگهان زندهٔ از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانه خویش
کرد در ساحت آنخانه نگاه / دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید / پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجه من اهل کرم / نزند جز بره لطف قدم

نشود

نشود بسته در وسعش احسان زا / نکند رد سخن مهمان زا
خواه از و عفو گنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمهٔ او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت نزنم / تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب / در هنر نادره در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد / پشته پشتان همه و صحرا گرد
کرگدن وار بسی نیرومند / فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتار تر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطهٔ روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب زای کشید / تا بیگروز بدینجای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه پرم / جز ز صحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای به دلجویی من کرده قیام

هستم

هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / کرد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته
صوفی از شوق[1] گریبان زد چاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات

در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست / شتران فلک از شوق تو مست
بیم آنست که این هفت و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین تک و پوی دهند
ای خوش آن رهرو از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای ز سر / نشتر خار بود سبزه تر
فارغ[2] از دایرهٔ صلح و نزاع / کرده سر پی سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را / ببر از وی بدمش خامی را

جرعه

[1] ذوق نخ
[2] خارج از نخ

جرعهٔ جام فنایش بچشان | بر سر خوان عطایش بنشان
بند تقلید ز جانش بگشای | رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان | باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم

در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانیست و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت | تاجرا گوهر تو مایهٔ تخت
کرده از صبح ازل همرهیت | سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای | کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است | شرع را فایده زین مائده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است | خسروی واسطه خسروی است
نامهٔ جاه فنا انجامست | آنچه جاوید بماند نامست
جم ازین بزم شد و جام نماند | وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز مردن کمرش | نام بد هست شکستی دگرش

شکست

نیک

نیک اگرچه ز فنا گشته گسست | نام نیکوش بقای دوست
رشتهٔ عمر سراسر پیچیت | با درازی چو شد اخر هیچیت
زیر این دایرهٔ دیر مدار | مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سالست | که جدا مانده ازو اقبالست
گنج شاهی که خدا داد ترا | قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعته ات را بقیاس | شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه گراست | بهر سودا به ازین مایه کراست
گر بدین مایه زیان کار شوی | وای آنروز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران آر | که خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که سر افراخته اند | بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب | خویشتن را علما کرده لقب
چشمها یند درین تیره مغاک | گشته از جیفهٔ دینی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست | ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن | شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه این بیخ چو برکنده شود | شاخ ناچار سر افکنده شود

بیشه

تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ — تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در از زور گران — از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری — به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمدست — باز[1] نابده زر مد بیخرد ست
چون کشد آتش خشم تو علم — آب عفوش بزن از بحر کرم
تا نسوزی کهی از دشمن خویش — مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کشست — روشنی جستن از آن شعله خوشست
گرچه در چشم کسان[2] شعله نماست — برلب خضر وشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب — که تأنیست درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده — نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشت — هر گهش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد طلب نرم نه تیز — عاجز از ا نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب — چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستمدیدهٔ از کشور تو — داد خواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند — بر تو فریاد رسی فرض کند

[1] نخ ل: نارسیده زد
[2] نخ ل: خسان

بین که آن ظلم ز ظالم بمثل — گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن — از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند — آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار — کار حاجت طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان — نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خود آرای مباش — در خود آرائی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود — زیور دست تو زر بخشی جود
بر میانت کمر طاعت بس — بندگم شو بکمر بندی کس
گله از عدل و قبا پوش زداد — بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست — وز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد — ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت

معموری ملک نوشیروان که جغد از بی خرابگی
خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشروان چون یافت کمال / ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک / بخبرگیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت / وانگه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند
کرد خلقی ز خرد یافته بصر / خشت جو ده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجا نداری آن پاک سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است / وز وی آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو هست برنج / که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را

قالب من نه حل آمین بود / قصد من در طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات

در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیره سریست / از جهانداری عدلت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهائی که بعالم پیداست / همه عدلند ولی ظلم نماست
همه از تست ولی کی شاید / گر تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت نامش نهد ظلم لقب
جام عدلی لب جامی ریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را / به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهائی بخشش / دولت عدل نمائی بخشش

تا بهر سفله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم

در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهت برده ز دست / زین قرابه شده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه / ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای / قرب حق بر سر این قرب افزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف / در رضاجوئی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود / بهر آزار کسان تیز شود
سخت روئی چو سپر پیش آری / زخم بر بیگنهش نگذاری
وگر او برق فروزان گردد / از غضب آتش سوزان گردد
باید از تو که ازو تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند / دم از اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد

تو سوی جود کنی رهبریش / ره باحسان و عطا آوریش
وگر او پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تکاپوی کنی / بطریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت رویش / هادی راه شریعت شویش
وگر او زاجر ظالم نشود / باعث ردّ مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش
این بود در رسم وره آگاهی / شاهرا صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددکار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و کفایت خوانی
کافری داری و این پنهان نیست / کز کفایت ده تو گشته دویست
تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سویش / تا شکم پر کنی از پهلویش

همچو روبه که زکوته نظری — از چراگاه بصد حیله گری
گاو را در نظر شیر برد — تا زپس مانده او سیر خورد
دین خود جمله بدنیا دادی — طرفه گر زدنیا هم ناشادی
می سزد گر بهدت طبع کرام — خسر الدنیا والآخره نام
پیش ازاین بنده سلاطین بودند — که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران درپیش — همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دُنیی خود تبع دین کردند — رسم دین پروری آئین کردند
برگرفته زمیان بهره خویش — کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه — غمخور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاه گفتی — شاه از آن نکته چو گل بشگفتی
دل از آلایش غفلت شستی — زان قبل نکته دیگر جستی

بشگفتی صح

غفلت شستی صح

حکایت

نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست — کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان — چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند — همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع — کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه — بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی — همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم — سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید — بار غم بر دلشان نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرخ فال — کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش — خرج یکماههٔ من بی کم و بیش
کار این چند جگرگوشه بساز — خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که توئی ای خواجه — بر سر دفتر دین دیباچه
من ندانم که ترا ضامن کیست — که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را — گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو چو شنفت — آفرین کرد و بفرزندان گفت

می ندانم صح

روی در زاویهٔ درد کنید | وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن | نیست امکان بهشت آسودن

مناجات

در انتقال از نصیحت ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی | خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچکسیها که زماست | بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچکسی چند کنیم | در هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی | دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آنرا بهوا پا زبدل | بهوائی که بود عشق ازل
نه هوائی که بود میل بمال | یا به نیل شرف و جاه و جلال
عمر جامی که متاعی است شرف | در هواها و هوسها شده صرف
گر از آن عارضه چیزی ماندست | یا از آن گنج بشیزی ماندست
قوتش ده که هوای تو کند | صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری | برساند بکسان زان اثری

عاریه / خ ل

عقد سی و هفتم

در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و حقگذاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ قضا گشته اسیر | زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گه ز تیغ ستمی همچو قلم | فرق سر شق شده از رنج و الم
گه بزخم قلمی همچون تیغ | غرق خون مانده افسوس و دریغ
جگری گیر بدندان دو سه روز | بنشین خرم و خندان دو سه روز
پردهٔ تنگدلی ساز مکن | داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند | لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شه بیش بود از ضررش | خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز | چون گل از وی نشکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست | خیر بین شو ز شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی | گل بی خار نچیدست کسی

قفص / خ ل

گر نه شه داور عالم بودی
کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد رمه را
گرگ از پای درآرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بباغ
قرص انجیر شود نان کلاغ

تیغ او گر بمیان سد نشود
کید یاجوج فتن رد نشود

رمح او شاخ سعادت ثمر است
که ازو کام امل میوه خورست

خود او بیضه سیمرغ ظفر
طایر نصرت از آنجا زده پر

برتن او زره پر خم و تاب
چشمه ساری خوی مردیش زه آب

تیر او مرغ پران سوی لبوی
نامه مرگ برد سوی عدوی

بر کمانش که زهر گوشه زه است
زه و لب صید ظفرش بوسه ده است

افسرش کنگره دولت تست
کمرش بسته پی خدمت تست

قهر او گر نشود شحنه شهر
شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف طلسم
بگسلد رابطه روح ز جسم

در حضر روشنی جاهت ازوست
در سفر ایمنی راهت ازوست

سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد
دست ظلم دگران کوته کرد

تخم روزیت که دهقان کارد
ملکت از بازوی سلطان آرد

تاجران رخت که از راه آرند
سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبان شبت از دزد ویست
حارس روز تو بی مزد ویست

خویش و بیگانه ازو عاقله شو
راه و بیراه ازو قافله رو

سنت و شرع ازو پشت قوی
شرع دان زو بلدی و بدوی

مسجد و منبر ازو معمورست
دین و دولت ز خرابی دورست

این همه کار گرد کار گری
نیست جز بهر تو چون درنگری

قدر هر یک چو شمردم بشناس
پیشه کن قاعده شکر و سپاس

از برای تو یکی کار گذار
گر بی مزد کند این همه کار

گر دو صد گنج گهر افشانی
مزد یکروزه او نتوانی

نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه
مزد یک کار بر کار آگاه

این همه ناله و فریاد که چه
وین همه طعنه و بیداد که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای
شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان
کرده در صورت ظلمت پنهان

حکایت

مناجات موسی ع که دیده یقین وی گشودند و عدل را در صورت ظلم بوی بنمودند

گفت روزی بمناجات کلیم | کای جهاندار خداوند کریم[1]
بر دلم روزن حکمت بگشای | عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود | طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا | افکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین | می نگر قدرت ما راز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست | منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید | چون بخضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب | تن فروشست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و بزین خانه گرفت | ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر | از دل سفله ز دنیا پرتر
پس از آن کودکی آمد از راه | جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید | کیسه بربود و سوی خانه دوید

[1] نخ: حکیم

بعد از

بعد از آن دید که نابینائی | راه چشمه بعصا پیمائی
آمد و ساخت وضوئی بنیاز | بست بر یکطرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فرامش کرده | خیر باد خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت | بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت | زد برو قهرکنان تیغ و کشت
موسی آن صورت هایل چو بدید | گفت کای تختگهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده | وان دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد و برین زخم چراست | پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس | کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری | مزد را بهر کسان کارگری
در عمارتگری مرد سوار | کرد یکچند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمرد | مزد او بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری پیش | ریخت خون پدر قاتل خویش

کشتش امروز پسر بهر قصاص | وز بد روز جزا داد خلاص

مناجات

مناجات

در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیره بصر — کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست — کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که پختیم درین نکته هوس — اینقدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت از همه باب — عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود — جز بتبیین تو روشن نشود (بتبیین ن خ)
پایه تیره دلان پست ترست — هر کجا روشنئی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را — گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان — زین گلش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد — یا ازین عطر عنایت بیزد (تا ن خ)
بر حریفان پسندیده خویش — خاصه بر مردمک دیده خویش

عقد سی و هشتم

در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله تعالی عما یوجب التحسر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم — غنچه باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی و چشم بتو تیز — چرخ را کند کند چشم ستیز
قوت ظهری و پشتم بتو راست — بخت از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا — لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج — از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی — در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست — گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نه که دهد گنج زرت — هنری از دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس — بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی — اول از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر — مصحف نور فشان بر کف گیر
جو ادبی بقرائت کامل — لفظش از حسن ادا راحت دل (نطقش ن خ)
وحی را کان بتو واصل شده است — زو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد — یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بعادات رسوم — روی جهد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر / تا نمانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرف گوناگون / مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و هنر بسیار است / کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق همه زان قبول / هست ادب بی ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی
مخبر و محضر او هر دو نکو / بهتر از مخبر او محضر او
سخنش مایهٔ ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه / مخبر و محضر او هر دو کریه
نفس از و میل بجاه آموزد / طبع از و خوی سباه آموزد
ور کنی روی سوی خطهٔ خط / بایدت در ره آن سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن تهیست / بهرهٔ کاغذ از و روسیهیست
خط چنان به ز قلم رانده / که بیاساید از و خواننده
در کف نفر خط خوب رقم / رزق را طرفه کلید است قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر / کت بجز خط نبود هیچ هنر

ادب طلب

می‌گویم

می نگویم سخن شعر و فنش / که خمش باد زبان از سخنش
گر شود نخبه مکن لب تر از و / ور شود کان مطلب گوهر از و
کیسه خالی کن هر پر هنر است / میل کوری کش هر دیده درست
رقم دل مکن این هندسه را / ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بیدردان گیر / راه مردان و جوانمردان گیر
ره که باید بجوانی سپری / گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازپسی / گر بسر منزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی / کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی / که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش / دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در کسوت یکتائی باش / ساکن کلبهٔ تنهائی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای / بنشین ایمن ز ترس دو سرای

بند بر خلق در گفت و شنو
قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت

حکایت

امیر المؤمنین حسن ع با آن جوان شنزوی

حسن آن سبط نبی سر ولی — طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان — دررهٔ اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته — وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتائی چیست — مونس جانت بتنهائی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست — تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من دادیم درین تنهائی — نیست کس را بمیان گنجائی
باز گفتا که درین کاشانه — مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که در این خانهٔ مراست — ترس کاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در سنگرم — غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد دور و دراز — مجلسی خوش حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد — گاهی راز جلبت ببرد
چون سوی مجلس او می نروی — تا از و نکتهٔ حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بیخبران — حق پرستی بحدیث دگران

وای آن بنده که در راه خدای — پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم — گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات

در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان — مونس وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهائی — سایهٔ وحدت تو یکتائی
فرخ آنکس که بتنهائی ساخت — رخش در عالم یکتائی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید — چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را — بلکه موجود نخواند کس را
گر بخواهد ز در تو خواهد و بس — ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او — وز فراق تو سزد نالش او
حال جامی نکو معلومست — زانچه شد گفته عجب محرومست
بگشا چشم عنایت سویش — وز همه خلق بگردان رویش
تا بمحرومی خود پردازد — بنصیحت گری خود سازد

عقد سی نهم

در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرائی تا چند
چون جرس هرزه درائی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی
هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این
تار بگسست چه دستانست این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید
نظم احوال بتقطیع رسید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف
دمبدم میشودت[1] مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی
تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد
باشی آن را بقصاید صائد
مدح ارباب مناصب گوئی
فتح ابواب مطالب جوئی
که پی ساده دلی سازی جا
بر سر لوح بیان حرف هجا
که کنی میل غزل پردازی
عشق با طرفه غزالان بازی
که پی مثنوی آری زیور
بر یکی وزن هزاران گوهر
که ز ترجیع شوی بندگشای
عقل و دین را فکنی بند بپای

[1] میشودش

گاهی

گاهی از بهر دل غمخواره
سازی از نظم رباعی چاره
گاه باهم دهی از طبع بلند
قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که بیک بیت ز غم فرد شوی
مرهم سینهٔ پر درد شوی
که کنی گم بمعما نامی
خواهی از گمشده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری
وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد
ملک و میراث ببدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران
ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی
کرد گردون ز پی فردوسی
با دل شق شده چون جامه خویش
ماند مهر زیر ز شهنامه خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج
عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت
گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت بسحر افشانی
بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه اش
بی صدا شد چو دبه دبدبه اش
انوری کو و دل انور او
حکمت و شعر هنرپرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات
کلک او داشت روان[1] در ظلمات

[1] نهان ل ح

برکای

هر کمالی که صف‌ها نی داشت / که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر سپیر / آخر الامر همه نقش پذیر
گرد حرفی که رقم زد سعدی / بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای / آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از بند کمند / زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دور مه و گردش سال / میوهٔ باغ خجندی و کمال (خجندی یعنی کمال ل)
لیک با داجل آن میوهٔ پاک / ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که نوا خیز شان / بود در هند شکر ریز شان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند / خامشان قفص خاک شدند
کام نکشاده شکرفان رفتند / یک بیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت / زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن دانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت

حکیم سنائی علیه الرحمة که در وقت وفات

این بیت میخواند:

باز گشتم از سخن زیرا که نیست / در سخن معنی و در معنی سخن
چون سنائی شه اقلیم سخن / راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که فروشوید پاک / رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته / داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد / بجد بیش نظر هوش نهاد (گشاد ل)
آنچه از عالم دل تلقین داشت / بیتکی بود که مضمون این داشت
که برا طوار سخن بگذشتیم / لیک خالی ز همه بگذشتیم (برگشتیم ل)
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی / بجز از حرف نداشت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای / صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند

پایهٔ قدر سخن چون اینست — وای طبعی که سخن آئین است
لب فرو بند که خاموشی به — دل تهی کن که فراموشی به

مناجات

در استقال از نصیحت خود بمطالعه کنندگان

ای رهائی ده هر بیهوشی — مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما — بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف — لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور برآمان زنی حملهٔ بیم — قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعد تست اصل همه تنگیها — قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو — عندلیبیست غم آهنگ از تو عندلیبی سخن
بال پروازش ازین تنگی ده — نکهتش از گل یکرنگی ده
دورش از مار هوا دلق اورا — برهان از خود و از خلق اورا
عیبش از بی‌هنران دار نهان — وز کمان هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد — زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم

در التماس بمطالعه کنندگان که بنظر شفقت
و نیکوئی نگرند و از طریقه بدخوئی و بدگوئی در گذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی — وز تماشای چمن تافته روی
بلبل شیفتهٔ مشتاق چمن — نکته خوان گشته ز اوراق سخن
بخرد اوراق چمن طی کرده — رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجا رقمست — نسخهٔ صحت رنج و المست
دیده بر دفتر جمعیت نه — الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس — انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح — فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که ز وی گردانی — گل دیگر شکفد گر دانی
خواهی آن رونق باغ تو شود — نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از لوث غرض خالی کن — همت از صدق طلب عالی کن شوب
از درون زنگ تعصب بزدای — بر خرد راه تأمل بگشای

بگذر قطره زمان همچو قلم — همچو پرگار بجا دار قدم
زن بگرد آوری معنی رای — گرد هر نقطه چو پرگار درای
حق معنی بطلب از هر حرف — نیک در رو بتک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص — نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند — یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هرچند که کان گهرست — صدف او ز گهر بیشترست
اصل معنیست سخن تا دانی — در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هرچند که بسته نکوست — به که از مغز درد بر روی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش — ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی است ز احباب مهم — حبک للشیئ یعمی و یصم
عیب جوئی هنر خود کردی — عیب نادیده یکی صد کردی
گاه در راست کشی خط گزاف — گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلولست — گاه بر لفظ که نامقبولست
گاه نابرده سوی معنی پی — خرده گیری ز تعصب بر وی
چون تو از نظم معانی دوری — زین قبل هرچه کنی معذوری

هرگز از دل نچکاندی خونی — بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد — خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یکشب — دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهری از مخزن غیب — سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی — نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز — فهم اینهم نتوانی هرگز
به که از کج رویت خم نزنیم — ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت

شهری و روستائی که ویرا بباغ خود برده بود

شهریی شد ز ره دشت بده — تا گشاید دلش از گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی — بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت — بلکه ز آراستگی داغ بهشت
میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ — روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده — فندق از خرمی انگشت زده

ناگهان گرده درو بر پایه — همچو عالی گهران پر مایه
نارپستان صنم شاخ انار — سرکش از بوسه و آبی زکنار
نخشبیهای وی از گوهر پاک — گرده یا قوت تراویزه خاک
هر که از فخری او گفته صفات — دهنش گشته پر از آب حیات
شهری القصه چو آن باغ بدید — کاو نفسش بچراگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه — همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت — میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی — که رساندی بدرخت آسیبی
در بر آن سیب نه دستش بودی — کندی از شاخ و کلوخ امرودی
سوی نار چو دست آوردی — حقه لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی — تاک را پایه بخاک افکندی
بخود و پیاش چو دهقان سیلی — بر خود از غصه آن می پیچید
شهریش گفت ز من این تک و پوی — گر نه بر وفق مرا دست بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر — وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته — نه نهالی ز گل افراشته

حب نبات
چو مو

نه زمینی ز تو آراسته شد — نه درختی ز تو پیراسته شد
نشد از بیل کفت آبله دار — نشدی غرقه بخون آبله وار
ز آب یاریت شبی خواب نبرد — راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه — کاین بخود رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو — نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج همدرد که داند همدرد — شرح آن هست به بیدردان سرد

مناجات

در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای — تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان — تا ابد بر سر ما نقل فشان
گرچه از خار ستم بلبنانیم — زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت ای نخل کرم — گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جانیست ز نخلت شاخی — ریخته تازه رطب گستاخی
نه سزد زین رطب شهد آمیز — کار محرور حسد جز پرهیز

آن زمان کش رود این کلک ز دست — یا بد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش — شهد ریزی ز شهادت لبش
وانزمان کش برد عرق حیات — تیغ ان اجل الله لآت
کنی از همت رحمت املش — ختم بر خیر کتاب اجلش

در ختم کتاب و خاتمه خطاب

داست آثار تو ای طرفه قلم — دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری — تحفه شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار قدمت — نور چشمست سواد رقمت
مرغ جانراست صریر تو صفیر — از صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا پرسمت ای قاصد دل — که عجب سرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی — خوی چکان قطره زنان میرانی
نامه نام فزا می آرے — خیر مقدم ز کجا می آرے
این چه نقشست که ناگاه زدی — پنجه شب برخ ماه زدی
بافتی بر قد این حور سرشت — حله از طرهٔ حوران بهشت
این چه حورست درین حله ناز — کرده از دولت جاوید طراز

سعادت

روی زیباش به اوج شرف — زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحه مصحف نور — بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع ز دو ابروئی — قبله حاجت حاجت جوئی
چشمش از کحل بصیرت روشن — نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین — خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح — در فنون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش — صدق عکس رخ صبح آرایش
گوشش از حلقه اخلاص گران — دیدهٔ عشق برویش نگران
خرد کامزن از دنبالش — بیخود از زمزمه خلخالش
جامی آمد چو بخلخال سخن — از دعاگو هر خلخالش کن
یارب این غیرت حور العین را — شاهد روضهٔ علیین را
از دل و دیدهٔ هر دیده وری — بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن دو روش فضل دلیر — زان دلیریش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای — وان دگر پنجه هر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن — خاکش از پاک دمان گلشن کن

از خط خوب گنش پاینده — وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه گه عزت و جاه — دارشش از دست دو بی باک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس — بسر دوک قلم بیهده ریس
بر خط و شعر وقوف از وی دور — چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای — فصل بیش نظرش وصل نمای
که دو بیگانه بهم پیوسته — که دو همخانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب — خارج از دایره صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای — شده از زیور رخ پای آرای
در باعراب شده راه سپر — رسم خط گشته از و زیر و زبر
که نوشتت کم و گاه فزون — گشته موزون زخطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت — یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم باد جدا انگشتش — بلکه انگشت جدا از مشتش
دوم آنکس که کند کزلک تیز — بهر اصلاح بد از سهو و ستیز
بتراشد ز ورق حرف صواب — زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشاند — خار را خوبتر از گل داند

نه از سهو نخ ل
کشتند نخ ل

بادش آن کزلک خنجر کردار — قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن — قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی
وهو مولانا نعم المولی

این اشعار جامی است که در سلسلة الذهب ثبت شده

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الأسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد بجائی بنشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی ابن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الأسود رسید همه مردمان بیک جانب شدند تا تقبیل حجر الأسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من میشناسم و در جواب سائل قصیدهٔ گفت بیت بیت در تعریف

انشاء کرد بیت بیت

و تمدیح امام زین العابدین رضی الله تعالی عنه :

پور عبد الملک بنام هشام — در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم — لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست — بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی — زین عباد بن حسین علی
در کسا بها و حلهٔ نور — بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف — در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر — گشت خالی ز خلق راه گذر
شامئی کرد از هشام سوآل — کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد — وز شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست — مدنی یا یمانی یا مکیست
بوفراس آن سخنور نادر — بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو — زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است این که مکه و بطحا — زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم — ناودان و مقام ابراهیم

مروه سعی صفا حجر عرفات — طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف — بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست — زهرهٔ شاخ دوحه زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار — لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای درمیان قریش — رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم — بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او — حامل دولتست محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر — هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین — خاتم انبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی — فایح از خوی او شمیم وفا
طاعتش آفتاب روز افروز — روشنائی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق — از چنان مصدری شده مشتق
ز حیا نایدش پسندیده — که گشاید بروی کس دیده
خلق از و نیز دیده خوابانند — کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او — خلق را طاقت تکلم او

درعرب درعجم بود مشهور — کو مدانش مغفلی مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور — گر ضریری ندید از آن چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک — بوم از آن گر نیافت بهره چه باک
بر نکوسیرتان و بدکاران — دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم — گر بریزد نمی نگردد کم
هست از آن معشر بلند آئین — که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق — بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان پایه علو و جلال — بعدشان مایه عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را — طالبان رضای مولی را
اندران قوم مقتدا باشند — واندران خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض — سائلی من خیار اهل الارض
بر زبان کواکب و انجم — هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا — هم لیوث الثری اذا نهبوا
ذکرشان سابق است در افواه — بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای — نام ایشانست بعد نام خدای

ختم بر نظم و نثر را الحق — باشد ازین نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام آن قصیدهٔ غرا — که فرزدق همی نمود انشاء
کرد از آغاز تا بآخر گوش — خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق — همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش — حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی — راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی — جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست دین که شد مبدل — از حسد حس او شد احول
آنکه احول بود ز اول کار — چون شود حالش از حسد ابتر
آفت دیدهٔ حسد رمدست — رمد دیدهٔ خرد حسدست
از حسد دیدهٔ خرد شد کور — وز رمد دیدهٔ حسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود — وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد — بر خدا معترض بود حاسد

که چنان مال یا منال چرا — مر فلان را همی دهد نه مرا
گر بدانم نمیکند خوش دل — کاش از وی نیز دار دستش زایل
حسد المرء یاکل الحسنات — وان اعتاد کسبها سنوات
نکشد از شرر شرر هیزم — آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا — میبرند از گزیدگان خدا
جای ایشان مقر قرب و وصال — جای آنان جحیم بعد و نکال
زآسمان مه همی دهد پرتو — بر زمین سگ همی زند عوعو
زآسمان خور همی درخشد فاش — بر زمین کور میشود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین رض از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته ام و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عزوجل و دوستی فرزند رسول صلی الله علیه وسلم

قصهٔ مدح بو فراس رسید — چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار — کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول — گفت مقصود من خدا و رسول

بود از آن مدح نی نوال و عطا — زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای هر سببی * — کرده ام صرف در مدیح و هجی
تا فتم سوی این مدیح عنان — بهر کفارت چنان سخنان
قلته خالصاً لوجه الله — لا لان استفید ما اعطاه
قال زین العباد والعباد — ما نودیه عوض لا نرداد
زانکه ما اهل بیت احسانیم — هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز — قطره از ما بجا نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا * — نفتد عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق بآن وفا و کرم — گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول — هرچه آمد از و چه رد چه قبول
بود از آن هر دو قصدش الحق حق — میکنم من هم از فرزدق دق
رشحهٔ زان سحاب لطف و نوال — که رسیدش از آن خجسته مآل
زان حریفم اگر رسد حرفی — بندم از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین — چون شنید آن نشید دور از شین
گفت نیل مراضی حق را — بس بود این عمل فرزدق را

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

بسم الله وله الحمد المنة لله که این کتاب مستطاب سبحة الأبرار که
راهنمائی بطریقه اخیار مینماید واصول اخلاق حسنه را بطالبان
راه هدی مینمایاند واجتناب از اخلاق رذیله که محل ابتلای
غالب نفوس است میفرماید. بسعی واهتمام جناب معارف نصاب
آقای آقا میرزا آقا خان صحاف مهاجر مؤید اصفهانی دام مجده
که الحق در فنون صحافی استاد میباشند ومعاونت ومساعدت
خیر اشتیان فی هذا الزمان جناب آقا میرزا حسن خان شهیر به
قاضی دام تأییده با کمال دقت در تصحیح آن با مطبوعیت باطنی
در عالم ظاهر هم مطبوع گردید العبد عبد الله الحائری

کتبه جواد بن مرحوم ملک الخطاطین الشریفی
در مطبعه (علمی) بطبع رسید

[illegible]